ما شاء اللہ لا قوۃ الا باللہ

بعون عنایت بے غایت رب العزت کتاب تازگی بخش قلوب اہل یقین

# مثنوی الہامی اسرار دلنشین

حضرت مولانا شاہ عبد الجلیل احمد صاحب قدس سرہ الہ آبادی

حسب فرمائش مقبول بارگاہ رب رحیم جناب قاضی عبد العلیم صاحب سلمہ اللہ الوہاب

در مطبع انتظامی واقع کانپور مطبوع گردید ۱۳۱۶

حق چنانچه بود واکنون همچنانست — از من و تو گفتگو می بین و آنست
چیست اینجا رنگ اسفید و سیاه — نیست چیزی غیر نیرنگ آله

نور متعالی بلا شکل و مثال — عاجز اند ادراک و وهم و خیال
چون نمی آرد خیال و عقل هیچ — زین مرنجانی خیال و عقل پیچ

بلکه برتر از عقل و خیال بحر راز — چشم بر امواج و قطرات آر باز
موجهایش هر یکی بحر شگرف — قطرهایش نیز دریا لیک ژرف

بلکه بحری بی نهایت صد هزار — غائب اندر قطره او بی شمار
جمله دریا از جواهر گشته پر — سنگ و ریگ وی همه لعل است و دُر

بی بها دُر بها از حسن و بها — بی نظم در بها گویم چها
کی توانم کرد دیگر نی بیان — زان بها عاجز کنم صرف بیان

روح کل یک موج ازان دریا بود — جسم کل یک قطره زان دریا بود
جمله امواج در عز و علاست — بر همه سالار روح مصطفی است

## نعت سید المرسلین خاتم النبیین احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

سید هر دو سرای پاک دین — سرور محبوب رب العالمین
بادشاه لشکر افلاکیان — رهبر و درماندگان خاکیان

غیر وی بالای عالم صدر نیست — سید اولاد آدم فخر نیست
بهتر او عالم طفیل وی بود — بهتر او آدم زخیل وی بود

معجزات او دست برتر سر بسر — بازهی انگشت وی شق القمر
اندران موطن که قدر او فزود — کهترین پایه اش معراج بود

نور احمد بود مقصود خدای — بند ظهور عالم او شد رهنمای
کدخدا او انبیا اطفال وست — اصل و عالم همه اظلال وست

گر نماید نور احمد آفتاب — محو بینی سایه چون نقشی بر آب
هین چگویم نور وی بی سایه بود — پس همان اصل اندران بی سایه بود

بنده فرمانش جمله کائنات — شد اطاعت وی جهش بر ممکنات
اندران معرض که حکم خود نمود — حکم او نافذ بعرش و فرش بود

چیست عرش و فرش اینجا جمله شی — قطره سان غرق است در دریای وی
از وجود کون گر پرسی همی — از بحار وی گرفته شبنمی

میوه تازه ز باغ اینجهان — شاخ و برگ گل نهال دیگران
چون بخواهد بار میوه باغبان — می نهد باغ عجائب از زمان

اول از برگ و گلش بگرفته خوی — آخر از میوه نماید تازه روی
میوه در اول بعزم جزم بود — پاک بنمود گر در آخر بنمود

انبیا را خاتم و ختم رسل — صدر کل و فخر کل و بدر کل
چون کمالاتش نهایت نداشت — خلق را سالار حقش بر گماشت

چون شمار آن کمال بی شمار — ما عرفناک همی عجز اینجا بیار
از تو ناید بایدت حسن را کشود — نعت نتوانی بگفتن گو درود

بر نبی و آل اصحابش مدام — بر همه اتباع و احبابش تمام
خاص بوبکر صدیق رسول — دین احمد او لا کرده قبول

عاشق آشفته ذات خدا — یار غار مصطفی و مجتبی
پس عمر فاروق عادل بادشاه — کم بده در بحر عدلش دادخواه

رحم او بر مومنان عام بود — شد اتش بر کافران زحد فزود
بعد ازان عثمان پر صدق و صفا — بد ذی النورین کامل با وفا

یافت زو ظلمات بشریه ضیا — ریخته آب حیات اندر حیا
پس علی شیر خدا دلدل سوار — مرتضی و مصطفی را خاص یار

مظهر ختم ولایت سر نبیست — مختم خاص خلافت احمدیست
گو درود اکنون بر آن اخیار — تا در آخر نیک یابی خاتمه

## در نصیحت مرشد کامل

بایدت ای سالک راه خدای — رهبر دانای و همراه رهنمای
رابجد عشق ار بخوانی سبق — اوستادی جوی چون هادی بحق

دارد این وادی طرف متفرقه — مرشدت البته باید بدرقه
پرخطر راه و پیاز دیو و دد است — سارق و قطاع در وی بحد است

نیست ممکن قطع آن راه دراز — جز بپی پیر مکمل شاهباز
ذاتش از اخلاق نیکو به صفت — صاحب شرع و طریق معرفت

همتش تا تیره دان در مهر و ماه — صحبتش می جاذب سوی آله
خلق را آورده بر راه صواب — طالبان گردند از وی فیضیاب

هم شده از اعتقادش بهره‌مند — عاملان و عاقلان و ارجمند
بهر این مقصود میگردی بدر — این بسی مشکل کی شناسی اسر

چون مقلد چون محقق هم زده — عام را تمییز اشکال آمده
مرد هم نامرد می پوشد سلاح — همچنین دان جامهٔ اهل صلاح

پر صفا با پیر دغا آمیخته — هر سر این شیوه را آمیخته
کار حقست آنکه می آرد برون — شیر خالص زته سرگین و خون

لیک سعی و کوششت باید بسی — جستجوی بایدت با هر کسی
جد و جهدت بیشتر در پیش کن — خدمت هر مفلس و درویش کن

در بدر گرد ای جوان از بهر پیر — بو که می یابی تو پیر دستگیر
در طلب باشدت صدق همین — مرشد صادق بیابی بالیقین

## بیان هنگامیکه سند مشکوة شریف از شیخ عبدالحق دهلوی یافته شد

قطب عالم سرور رهرو سرای — طالبان صادقان را رهنمای
مهتر و بهتر گزین خلق و حق — داده پیران طریقت را سبق

مقتدا و مرشد دوران تمام — پیشوای اولیای خاص و عام
شکر حق را یک شبی دیدم بخواب — پیر مردی خوبرو و تر ز آفتاب

نور خاص جد چو آمد در حضور — من بسر تا پای گشتم غرق نور
دو سه بیت از بهر تعلیم بخواند — از ته فرش و زعرشم بگذراند

در گذشتم در خیال از نه طبق — خواب میخوانم نه معراج بحق
قطرهٔ من گم شده در بحر راز — پیش ازین رازم نشاید گفت باز

گفتمش نامش چه باشد ای ولی — گر تو مرآت دلم شد منجلی
گفت من هادی مرد عاشقم — صادقم من صادقم من صادقم

زود آئی طالب ذات آله — منتظر بهر توام در خانقاه
جانب گنگوه چون بشتافتم — صورت مرئیه را دریافتم

## صفت حضرت ارشاد پناهی حضرت شاه محمد صادق گنگوهی قدس سره

بحر جود و کان صدق و صفا — قطرهٔ باران او دُر وفا
عین پاکش مظهر اخلاق ذات — جامع اجمال و تفصیل صفات

عالم معنی در او گم گشته بود — ز و کشوده باب اسرار وجود
جملهٔ انوار عقلیات ظرف — موج‌ها می زد دران بحر شگرف

بد مثال صورت او بی مثال — صورت حسنی بخوبی پرکمال
عقل حیران در کمالش سر بسر — خیره مانده در جمال او بصر

بدر کامل را کمال آن جمال — داده بر رو داغ نقصان و زوال
یافته داغ غلامی بدر تام — مانده چون موی هلالی نیکنام

نور ماه از آفتاب و عین حور — بود از آب رخ او جمله پر
مانده نگران از رخ وی آفتاب — ذره سان هر روز سرگردان خراب

وقت عصر اندر فراق شیخ عصر — زرد میگردید و می ماند حصر
صبح کاذب بود بی مهرش نهان — صبح صادق شد چو وی را مدعیان

خوشتر از خورشید روشن تر ز ماه / خلق حیران اندر وی در آن گاه
می نگویم کو بحق گم گشته بود / اندر او گم بود با کلی وجود

سوی وحدت از همین شد التفات / آنچه در وی گم شده جز می نیافت
چون بود حق او بدان حق عاشقست / آنچه گویم در حق وی صادقست

هیچ آن مطلوب عالم چون کنم / چون بذکر طالبانش عاجزم
طالب از هیچ گرچه تر خلق / طالب صادق همی گویند خلق

[illegible] / اولیا و اصفیا تا صد هزار
عاشقان ذاکران سر و جهر / او فنا و آوازه ایشان بدهر

ایک گوی ذکر خفیه نیز هست / آفت عجب و ریا قهر اندر است
ذاکران جز حق نه بیند العزیز / این کجا خلق و رهی شان چه چیز

ای برادر عجب چه چه بود ریا / کیست ذاکر غیر مذکور خدا
گر بگوئی چیست ذاکر اندر حضور / گم شده را با فنا کردند شور

حقیقت حق چو همین شان بود است / ضرب الله شان بر خود است
گر شدی مخصوص واقف زین درون / میر دی حق بدانا زین مکر و فن

قابل انعام وی مردی نبود / شکر حق داد و بوده در وجود
آن ولد چون عین سیراب شده / ذکر صادق عین ذکر وی بده

دیگران فرزند متعال صفات / عارف کامل محمد پاک ذات
هر دو شان چون آفتاب و ماهتاب / روز و شب نیم به بیداری خواب

هیچ ایشان کی توانم کردن / بر دعای شان کنم ختم سخن
یا کسی عمر فرزندان او / تا قیامت دارد در عالم گرو

همراه شان نبی یا بیم راه / هر چه میخواهند آن ده ای آله

## نصیحت بطالب علم

علم خوان ای طالب بهر خدا / تا بود در راه عشقت رهنما
ای برادر گر رهی پرسی تو راست / شرط لازم علم تجریدی بر است

زهد را گر علم نبود رهنمون / آخرش کفر است و حال با جنون
زهد را علم آمده شرط نخست / زهد بی علم آن نمیگردد درست

غیر نیست بی عین علم زهد / علت و ذلت بود ای نیک عهد
هر دو را تو می کنی مقصود اگر / لت خوری بر رنج زود عمر بسر

علم و دانش را چراغی بر فروز / ظلمت نفس خودش را شمع سوز
دل منور کن ز دانائی چو ماه / این چه تاریکیست و تاریک راه

اکثری دیدم که جاهل پارسا / خوانده او هم خیال خود خدا
علم خواندن بر خلائق فرض دان / اطلبوا العلم ولو بالصین خوان

از عمل مقصود علم زائد است / نفع کسب سوی علت عاید است
سرور ما کز همه بالا تر اند / در دعای خویش زدنی علم خوانده

علم بهتر باشد آن از هر چه هست / ذات علم و علم ذات آمد درست
سر تکوینات میپرسی اگر / صورت علمیه حقش بر نگر

هست قائم عالم از علم اله / عالم از بی علم میگردد تباه
ای پسر آب حیات ما و من / هست از علم حضوری جان و تن

جان عالم علم است بشنو جان من / مردن تو هست جهل اندر بدن
پس تو آن هوشی دیگر هوش و خویش / هوش خود و میدار هیچ در ملکوش

عالمی از هوش می یابد قیام / عالم از تو شد چو رفتی در منام
گر نه هوش و عقل تو رهبر شود / جمله تدبیر تو ابتر شود

هر یکی از علم بگرفته سبق / عقل اول آمده از علم حق
علم اصلی تو علم عاشقیست / هر که این علمش نمیباشد شقیست

ای پسر علم حقائق دار دوست / مغز علم اینست و باقی جمله پوست
علم ذات و علم اسماء و صفات / علم آثار و شیون پاک ذات

| | | | |
|---|---|---|---|
| حسن علویت بود هر کم و بیش | حسن علمت آنقدر باید به پیش | ذات حق بر قدر علم هر یکی | جلوه گر گردد در آخر بی شکی |
| آخر آن معلوم تو محبوب نیست | اعتقاد و علم کن اکنون درست | بین که معلوم تو بسیار و کمال | یا مرا ورا هست نقصان و زوال |
| طبق معلوم ست قدر عالمان | در کمال و نقص نزد کاملان | عالم معلوم کامل کامل است | ورنه نقص علم نقصش را حاصل ست |
| عالم رسمی ز جاهل بهتر است | عاشق صورت ز فاسق بهتر است | علم گر رسمی بود ای جان من | اولش میخوان و آخر ترک کن |
| بد وسیله اول آن دلال خیر | شد کنون در خلوت معشوق غیر | گر تو میخواهی گذر زین آب و گل | پاک باید ساخت لوح نقش دل |
| ساده باید شد ز علم کائنات | محو باید ساخت علم غیر ذات | لوح پاک اندر نوشتن شایع است | بر نوشته می نوشتن ضایع است |
| | تا که ظاهر گردد اسرار جان | چون بیابی هرچه میخواهی بخوان | |

## صفت عقل

| | | | |
|---|---|---|---|
| عالما می باید عقل و تمیز | علم بی عقل آن نباشد هیچ چیز | عقل نوری دان ز انوار آله | چون ز نیران عقل ای جان پادشاه |
| گر نه تدبیر و زیر عقل بود | ساده دل شه کار را تدبیر نمود | کسب و تکمیل همه علم و عمل | هست متعلق بعقل بی دغل |
| اندرین دیر منقش پرنگار | عقل بی پرده بصانع کرد کار | دل به کشف خویش بیند صرف ذات | عقل دریابد کمالات صفات |
| | عقل از آثار و احکام صفات | می شناسد جمله اسمای ذات | |

## نصیحت طالب سر جمیع ماسوی الله

| | | | |
|---|---|---|---|
| طالبا در راه حق مردانه باش | ز آشنا و خویش خود بیگانه باش | ترک کرده خانمان و ما و من | باش مشغول خدای خویشتن |
| هین ز اوصاف ذمیمه پاک شو | پست در راه خدا چون خاک شو | گر ترا عقل و شعور است و تمیز | ترک ده دنیای دون ای عزیز |
| چیست دنیا بیوفا فحباره | کهنه زالی پر دغا مکاره | هست دنیا منزل ویرانهٔ | حسرت آبادی مشقت خانهٔ |
| او فتاده همچو مردار است و خوار | زاغ و کرکس جمع بر وی بیشمار | نوش او بی نیش او می نتوان چشید | کس گل بی خار زو هرگز نچید |
| در پی یک عیش صد غم بیشمار | در پی شادیش ماتم صد هزار | اندرین دشت مصیبت خارزار | ای بسا سوراخها از مار پر |
| آتش است و مار و کژدم اندرین | دوزخ موعود گویی همچنین | پر ز موذیهاست ویرانه زمین | دیو و دد بسیار دارد در کمین |
| اژدها است و همه مردم خورد | کهنه گرگ است و همه یوسف درد | میگذر زین خاکدان گندهٔ | از بدی آغشته و آگندهٔ |
| صورت زشت است دنیا بیقرار | در پی او تو چرائی خوار و زار | بگذر از مکر و فریب او و دغل | چیست دنیا بلکه عقبی را بهل |
| هین نظر مگمار بر حور بهشت | حیف حیفی عاشقی بد سرشت | از قصور است حقیقت بر قصور | نور عین خود نگر ای عین نور |
| از همه یکبار تارک شو تمام | گرچه باشد علم معنی و کلام | قیل و قال علم رسمی واگذار | کوش بر علم لدنی هوشیار |
| دفع عقل و هوش تو زهر بود | دانش و علمت حجاب اکبر بود | علم کان راه خدا بگشایدت | جهل از آن بهتر بسی بنمایدت |

علم اندر سینه بینا بود
نه ز علم بو علی سینا بود

اندر آن هم کا قدرت ز کار هیچ
علم افلاطون و جالینوس هیچ

هوشیار ای طالب ره دیدار
رهزن و دزدست در ره پندار

شد چو نورانی و ظلمانی حجاب
زاهد تو مشکل بر آید آفتاب

اندر اینجا لیک باشد شغل دوست
هست حسنات بزرگان سیئات

نسبت آنکس کی وا شغلش کم است
جمله کار خیر شر اعظم است

در عمل کاری ز بهر بهشت
وانکه آنکس کی یاد حق بهشت

حفظ قرآن درس علم و زهد تو
در عبادات الهی جهد تو

هر چه زان گر چه امر خیر است
کار طالب لیک کار دیگر است

غیر یاد حق همه علم و عمل
حیله و مکر است و دستان و دغل

از برای شغل ذات ای خواجه تاش
هیچ بیکاری بود گو هر چه باش

گر بر آید بادشاه خوب روی
از پی نظاره گشته کو بکوی

می نخواست از عاشقان آن و ره
غیر حسن خویش را نظاره

بادشه را آن زمان غیر از نظر
خوش نه عاشق تا پیش کار دگر

در پی کار دگر آن هم گرود
بادشاه نیکسا و بد زو بشنود

حسن جز نظاره غیر از شهود
می ندارد دوست از عاشق جود

## در نصیحت طالب بگذاشتن از اغراض و مطالب در محبت الهی و توبه گردانیدن از غیر بادشاه حقیقی

در تعشق یک دل و یک رو بباش
نقش غیر حق ز لوح دل تراش

چون خلیل اسد در توحید زن
هین بتان خویش را در هم شکن

در محبت از دل و جان در گذر
غانمان بگذار و زین و آن گذر

از هوا و حرص نفست صاف شو
ذات خالص آن بی اوصاف شو

گر هوا و حرص بگذاری تمام
راحتی یابی و آرام تمام

گر تو حرص نفس را بگذاشتی
در دل خود تخم راحت کاشتی

پس بیاور روی از خوان خو بکس
هیچ پرواهت نماند از هیچکس

بر سرت بار گران برداشتی
شد سبکبار آنکه چون بنداختی

تا که یک چیزے بود مطلوب تو
زاهد و عاشق نباشی خوب تو

تا که مقصودت بود غیر خدای
و آنکه معبود تو همان باشد بجای

شمه با خواهشی از بود نیست
وان همان مقصود تو معبود نیست

توبه تو از غیر یار خویشتن
اولین شرط رهست ای جان من

اینچنین توبه بیا و رد نخست
بعد از آن گردان عبادت را درست

چون دل تو از هوا ها جمله رست
آن زمان اباکه تعب گشت است راست

چون تو بپردی ز دل خود ماسوا
عابد و معبود سے باشد خدا

بعد از آن معبود حقیقت پیش بین
دلبر خود جلوه گر در خویش بین

## بیان حقیقت زهد

زهد غیر حق بود در باختن
با یکی موجود دائم ساختن

از همه بر تافتن یکباره روی
تا نماند از حظوظ نفس بوی

حظها را ساختن بر خود وبال
گرچه میباشد مباحش یا حلال

## حکایت بر تمثیل

زاهدی بود ست در عهد قدیم
لیس عفیف و پارسا مرد کریم

ترک کلی کرده از لذات خویش
تا مرده بباشد دل را کرده ریش

لیک گه گاهی ز گرسنه وجود
ذوق باد سیرا اندکی میربود

حکم حق شد بر نبی آن زمان
نزد خود آن مدعی کاذب بخوان

گوئی زهد تو بود بسیار خام
چون ز حظ نفس نگذشتی تمام

چون هوای تو هوا را کرده یاد
آن همه زهد ترا برباد داد

گر ز خلقت می‌کنی در سر پا قیمت
کار زاهد تو همه در باقیست

اول زهد است ترک این و آن
ترک مال و جاه و جان و خانمان

ترک نعمتهای عقبی بعد از آن است
ترک دیدن یار گر مزنیش آن است

چون تجلیات خالص پی برند
از رضا و از غضب هم بگذرند

چون برآمد ذات محبوب آشکار
حب ذاتی هم نه آید بکار

ذات را آن کس که کان کرده ورا
می نشیند عشق مقام ترک ترک

## بیان حقیقت عشق

زهد را چون تو بغایت می‌بری
از پی عشقت اندر آنجا می پری

عشق سوزد مر عبادت را چو نار
عشق سازد زهد عشقت سنگسار

عاشقی گردیده بر معشوق دوخت
خویش را زهد و عبادت خویش سوخت

چون زنار عشق عاشق سوخته
شمع معشوقیش شد افروخته

چون شب خلوت به معشوقیکه داشت
آخر آمد شمع معشوقی گذاشت

صبح عشقی صادقی آمد پدید
اندر آن معشوق عاشق ناپدید

چونکه غیر عشق می‌سوزد تمام
عشق ماند عشق تنها والسلام

## حکایت بر سبیل لیلی

قیس بود عاشقی آشفته حال
حسن لیلی کرده دیوانه پامال

بد حریف وصل و خواهان وصال
جمع لیلی خودش اندر خیال

آتش عشقش چو غایت در گرفت
گشته مجنون راه صحرا در گرفت

چونکه اندر وصل کام خویش دید
از تمنای وصالش دل برید

عشق نبود جستن از دلبر مراد
بلکه آن عشقی مرادت سوز داد

برمراد خویش گر عاشق شدی
مبتلا مانده تو در عشق خودی

خود همان از خویش خالی خانه کن
جای جان و دل همه جانانه کن

عرش رحمن است دل جای نکو
صاف میدار از خودش تا آید او

منزل شه کن صفای مرد راه
جای چرکین کی نشیند پادشاه

محو مطلق شو وصال تو همین
سهو خود کن و کمال تو همین

آخر آن مجنون ز تخیل تمام
عین لیلی شد در آن عالی مقام

رفت آنجا لیلی و کرده ندا
چشم بگشا ببین معشوق را

کیستی تو گفت گفتا یار تو
لیلیم کز بهر روی خوار تو

گفت یک لیلی منم دیگر کجاست
مر یکی را دو بدیدن از خطاست

این سخن مر راست بنیاد جلیست
دو بدیدن مر یکی را از خویست

بود مجنون غرق بحر فنا
قال انا لیلی انا لیلی انا

عاشقم بر خویشتن خود این زمان
غیر من معشوقه نبود در میان

دل بهر چیزی که آن مشغول گشت
بود قابل عین آن مقبول گشت

گر بجانان طالبی آنی تو هم
ور تو نان را عاشقی نانی تو هم

بعد از آن چون عشق کی حائل شده
صورت معشوق هم زائل شده

آتش عشقش چنان افزون فروخت
عاشق و معشوق را جمله بسوخت

این زمان هم لیلیش آمد بسر
گفت بگشا سر رخ لیلی بصر

گفت رو رو آنچنانم مست تو
عشق تو کرد آنچنانم پست تو

که ترا هم در دلم گنجی نماند
غیر عشقت راحت و رنجی نماند

آنچنان گردیده جانم دیگ عشق
رفته از من رنگها جز رنگ عشق

عشق غیور است راند غیر خود
عشق تنها ماند اندر دیر خود

عشق سازی شد اندر هرچه هست
ذات عشق و عشق ذات آمد درست

عالم از عشق است ناشی ای عزیز
گر نه عشقستی نبودی هیچ چیز

عالم از عشقست قایم دائما
آن فنا جار الی القیامت قائما

گر تفحص میکنی در جمله شی
می نیابی غیر عشق و حب وی

گر تو نیکو بنگری نو و کهن
عاشق و معشوق یابی مرد و زن

ای جوان قائم قمار عشق باز
گرچه آن باز نیست بر حسن مجاز

بر مجازت گر بود عشق سره / باشدت بر حقیقت قنطره
عشق بازی تو بر حسن مجاز / بر حقیقت راست نیکو چاره ساز
ای برادر عشق بازی سهل نیست / علم گر رسمی ست بازی جهل نیست
بازی دنیا و عقبی را گذار / عشق باز و برادر ولی با خویش آ

## در بیان اقسام عشق

عشق مقسوم ست اول عشق ذات / دو دوم آن عشق اسما و صفات
سیوم می خوان عشق افعال عجاب / چارمین دان عشق آثار غراب
عشق بر آثار زان روی که آن / هست از آثار معشوقی نهان
دیدن احسان و حسن کار دوست / هر چه هست از جذبات عشق اوست
چون مجالی شد بسی معشوق را / بس مراتب گشت عشق و شوق را
عشق صوری هست بر حسن مثال / معنوی بر روح عشق آمد کمال
بر معالی عشق نیز آمد درست / عشق کامل دان بر اجمال نخست
عشق از هر طور گر چه بر حق است / عشق عالی عشق ذات مطلق است

## بیان عشق مرتبه حسن و شهادت

چون ز عاشق گفته شد هر دو راز او / دوست را در پوست بین آشکار او
از خیال دوست می باشد مدام / عشق وی بر صورت حسنی تمام
جمله عالم این زمان محبوب اوست / در همه اشیا عیان مطلوب اوست
چون ز بیرنگی نیابد رنگ او / عشق باز و در کلوخ و سنگ او
دوزخ اینجا مشهود عین بهشت / لذتی میگیرد از هر خوب و زشت
در نظر گلزار بیند خوار و زار / بوی سیرش مشهود مشک تتار
عشق کامل در دل آدم آیدش / کین همه عالم یکی بنمایدش
کثرت اجزای متفرق تمام / جمع گشته در یکی باید نظام
کثرت ظاهر گریزد دور از و / وحدت صورت بود منظور او
ما هستی مجموعهٔ عالم تمام / هست انسان شان یکی انتظام
دو برادر عالم و آدم بدان / از علی اصغر علی اکبر کلان
تفرقه و جمع صورت هر دو راست / یک وجود این هر دو را بین آشناست
صورت اصلی عالم بس نکوست / تا کرا منظور نیکو حسن اوست
چون یکی در چشم تو گشته عدد / شد یکی آن عشق تو بی حد عدد
در کنار آن یکی با عشق پاک / دائما باشی بحسن تابناک
عاشق اینجا می فتد در کار حسن / دائما می باشد او مهمان حسن
حسن عالم را درین هم بند او / همچو خط و خال و روی نکو
خال بر رخساره گر دلکش فتاد / در چه تاریک خویش بیش نهاد
زو گلستان زلف دام و دانه خال / مرغ دل هوشیار بالای نهال
می نگر از دور آن دانه و دام / ساخته بیرون ازان عالی مقام
کن تماشا عام را دانه و دام / تا نیفتی اندران چون مرغ عام
زلف چون شب رخ روشن چو روز / او فتاده عاشقان شمعی بسوز
هین نمانی حصر بر موی سیاه / ابر را بر دار می بین روی ماه
هین مخور طبعم فریب رنگها / از خیال و هم خود را کن رها
گر چه شیء نور اصل آمد سیاه / بود آن بینش ز ستر ما سواه
از سیاهی در سفیدی کن گذر / نور بیرنگ ست نیکو می نگر
از توهم آن نمود رنگهاست / در تخیل نیز همه نیرنگهاست
از دل تو گر زداید زنگ رنگ / نور بیرنگت نماید رنگ رنگ

## بیان عشق مرتبه مثال

بعد ازان از جد و جهد بیکمال / مشهود مکشوف او عالم مثال
صورتی اینجاست نورانی لطیف / رائی مرئی ست فصیح نه کثیف
عشق عاشق از یکی گشته هزار / شد شمار شوق اینجا بیشمار
گر چه حس باشد اکنون آن در نظر / لیک در حجب کثافت مانده نور

چون درینجا ان کثافت سیر تو
زان صور چون انس گیرد وا
سیر کرده از خیال متصل
انچه در حس بود اینجا جمله دید
لمس و حس کی درینجا سالهاست
عالم امثال پیدا و نهانست
میکند اینجا صورت خیال
گاه معشوق خیالیش برشو
گر همی سازد بنور خویش ضم
داشت نور عشق مجنون حق چراغ
عشق با لیلی خیالی باخته
علین معشوقی عیان دریا و ماند

عشق ازین و حس باده مشغول
بگذرد از عالم حس مطلقا
مے برآید تا مثال منفصل
شد تماشای زوائد هم پدید
عکس آن هم گاه در احوالهاست
خارق عادات جمله زینجانست
زان نگیرد لذت ذوق جمال
از خیال آید بحس اندر نمون
چون خیالی صورت حسیه هم
دید لیلی را خیالی در دماغ
لیلی حسیه را نشناخته
زین سبب عاشق بهجرش شاد ماند
چون بغایت در تخیل رفت او

عشق عقلی زینجهت باشد تمام
آنکه احساس از دست افگند
بیند آنجا شهرهای بس عجیب
انچه در حس داشته آنرا محال
میرود طائر بباد اینجا یگاه
در خیال او همی گیرد کمال
چون درین معنی کمالے آورد
میکند اینجا و صورت در حس او
عاشق و معشوق خود باشد مدام
صورتے نگرفته لیلی در مثال
چونکه لیلی خیالی عین اوست
لذتے هجران عجائب لذتیست
عاشق و معشوق خود گشته همو

عیش آخر زین سبب باشد مدام
مدرک بے آله او زنده کند
همچو جابلقا جابرصا غریب
ظاهر او را یافته اند رمثال
میشود سائر برآب و چون براه
میشود متصرف ملک مثال
در حجب هم وست [illegible]
میکند آن صورتها زوی گفتگو
از وجود خویش میباید مرام
در دماغ او خللها زین خیال
داشته خود را کنون لبسیار دوست
چونکه با معشوق وصلش بشکیست

## بیان عشق مرتبهٔ ارواح

بعد ازان از عالم صورت برون
شبه و شکلش نیست چند و چون
و سعتش جمله غائب اندر وست
هست اینجا بادشاه و هم وزیر
گشته از تدبیر تام افلاکیان
نفس کل باشد مدبر در جهان
شاه روح اعظمی گریان کمال
لشکر ارواح بینی بے شمار
پس تعجب آید ت زان کاروبار

عشق روح صرف باشد بیچون
لازمان و لامکان و بیچگون
صورت حسی و مثلی جمله زوست
شان امرایان آنجایی نظیر
کارساز و چاره ساز خاکیان
طرز وی بگرفته سعد الله خان
سلطنت بنماید و حسن و جمال
هست در باطن عجائب کار و بار
گرنه بینی گریه آری زار زار
چونکه روح خویش را میداند او

بوالعجب چیزے نه سر و نه پا
ملک معنی را عجائب عالمست
طول و عرض و عمق اینجا هست هیچ
حاکمان اندر محل آسمان
عقل کل باشد شهنشه در نهان
کودکان این دفتر شاهنشهی
بحر عشقت آن زمان آید بجوش
عالم ارواح بیچون و چرا
چون کمال روح باید بیشتر
از کمال خود انا الحق خواند او

ماده و صورت ندارد جز خدای
عالمی صورت از وی یک شنیست
میخورد بسیار اینجا عقل پیچ
مانمیدانان رعیتهای شان
میکند تقلید وی شاه جهان
نقل ان از و قرآن اللهی
می باید همو جهالش عقل و هوش
گوید آن از تو غرائب ما جرا
عشق عاشق رخنه اندیشه

## در بیان عشق مرتبه معانی

| | | | |
|---|---|---|---|
| بعد ازان عشق معانی آیدت | گنج مخفی از وی بکشایدت | گنج یابی بی نهایت در شهود | پر ازان گنج آمد گنج وجود |
| کان سبحان زین جواهر بوده پر | گوهر و فیروزه و یاقوت و در | در نهان عشق بد نها عشق یافت | چونکه غالب عشق شد اظهار ساخت |
| درکنار خویش اول پرورید | پس پیش خویشتن بنشاند و دید | چون تو آن گنج حقیقت یافتی | سوی تحقیق عجب بشتافتی |
| رو بیا اشیا کما هی این زمانست | بالیقین عرفان نفس ذات است | یافت چون معشوق تمار انتشار | عشق یا بی ده و گشته صد هزار |
| تو بکوهستان معنی کن خرام | عالمت کشمیر سیگردد تمام | بین ازین گلهای بجید و شمار | عالمی گلزار پر نقش و نگار |
| گر تو برگ کاه می آری بدست | میشوی از بوی صد صد برگ مست | گر بیاری خار و خاشاک سنگ | آیدت گلها عجائب رنگ رنگ |
| گر مشت خو کنی یک ذره خاک | صد هزاران جوهر یابی تابناک | جوهر معنیت گر آید بدست | از صفای رنگ گردی تنگ و مست |
| | خود بخود آری عجب از و نیاز | نور سبحانی زنی بانگ نماز | |

## بیان عشق حضرت اجمال

| | | | |
|---|---|---|---|
| بعده عشق ست به اجمال ذات | کاندر و محو ست سائر کائنات | آنچه آوردم مراتب را بیان | همچو هم گم گم درین دریاست آن |
| هرچه مجموع کمالات وجود | هیچ بودان نیز این طوفان نمود | اندرین جا دم زدن نبود مجال | خود کمال خویش بیند بر کمال |
| خود بود عاشق بخشش خویشتن | خود در آنجا دم زدن از ما و من | اندرینجا نیست غیری را گذر | نیست چیزی اندرینجا شور و شر |
| اندرینجا ذات پاک مصطفیست | این تجلی خاص نور احمدیست | برزخ کبری برازخ است این | قاب قوسین ست او ادنی هست این |
| قدر احمد این مقام افزوده است | خود حقیقت احمدی این بوده است | بعض تابع هم طفیل آن رسول | در پی احمد رود یابد وصول |
| ز آفتاب احمدی یک لمعه | می فتد بر ذره هم یک لمحه | اندر آن لمعه فتد مست و خراب | اندر آن لمحه رود از خود بخواب |
| لمحه لیکن ز آزال وجود | تا بآباد اندر و جمله نمود | لمحه لیکن بسی دریای نور | اندر و غرق و بدو یابد ظهور |
| | قدر آن لمعه که داند چیست آن | آنکه لمعه می شناسد کیست آن | |

## در بیان عشق حضرت ذات مطلق

| | | | |
|---|---|---|---|
| بعد ازان عشق حقیقت اجمال ذات | مطلق از تقیید اسماء و صفات | نیست کل و جزو و خاص و عام او | مطلق از تقیید و از اطلاق او |
| جهل و نسیان گرچه پیدا بار نیست | نسبت علمیه هم در کار نیست | مطلقاً آزاد و خود را داشته | قید بی قیدی هم بگذاشته |
| قید و آزادی همه اطوار اوست | زین جهت عالم پر از انوار اوست | مغز اطلاق آمده در قید پوست | پوست مالیدم برای مغز دوست |
| پوستین پوست گر پوشید دوست | عارفش بشناخت کین مغز نکوست | اوست جمله لیک زین جمله برون | بیچگون بی چند و چون و بی نمون |
| گر عیان جوییم نهان باشد مدام | ور نهان جوییم عیان گردد تمام | گر یکی آن هر دو را جمع آورد | آن زبان از هر دو بیرون میبرد |

ای دریغا ره نمی یابم بدوست / گرچه ظاهر روشنی نور اوست

این سخا چونکه بگشاید کسی / مرده میگردند از حیرت بسی

علم و عقل و فهم اینجا خوار ماند / دانش و فهم و تخیل زار ماند

گرچه آید در نظر نه در خیال / عاشقش دار و عجب آشفته حال

عاشق او ماند اندر هر کدام / عاشق و معشوق زو غایب مدام

حیرتش بسیار اینجا رو نمود / لیکن آن حیرت بسی لذت فزود

شادمان گر ز ذوق نعیم داند او / از خود آن شادی خوشی سر برزد او

بادشه گر زان همی یابد خبر / سرخ گوهر بار دشن تخت زر

اندر آن هجران محیط شد مزاج / لا دوا دای ندارد علاج

این طبیبا در گذر از کار ما / در پی درمان نیست اکنون یار ما

تلخ میگویی مرا دارو صبر / میکنی تو بر من بیچاره جبر

از تحیر چون تو بهوش آوری / اندر آن دم ماند اندر بیخوری

می رباید مر ترا از هوش تو / میکند پوشیده چشم و گوش تو

رحمت حق باد بر وی حق بگفت / رشته جان مرا در در بسفت

باده لیکن چون خورم تشنه گم / گر ز دستت یاری یابم خورم

کنه آن معشوق چون یابد کسی / بیند و بیهوش می افتد بسی

باز گر از بیهوشی آید بخویش / بازش آمد حیرت بنشسته پیش

دیده را هر چند می آرد بکر / ماندش مطلق تحیر عقل و فکر

ز اعتباری وصل دارد قایم او / چون ز هر دو سو نموده رو نکو

اندرین دم جمله رشته ست و نکو / در جدا و از خدا می بیند او

یافته از خود تمام ایندم فنا / خرم و خوش گشته در دار بقا

بر کران انداخته موج گران / بحر مطلق آمد اینجا در میان

از انمه شعبه گر چیزی نیافت / صد چیزی سوی صد کل شتافت

هوشیار طالب ذوق کمال / مرغ کل را هست جا پر و بال

کل مست اینجا چو تو کل هزار / همچو کل هر دم بریزد در کنار

از ازل آن زال آن طلاق حق / زانچه عشقش نخوانده کس سبق

از ازل آن حرف اول کس نخواند / تا ابد این در بهسته ماند

چون درآنجا علم را کاری نبود / جمله آلات بیکاری نمود

عاشق اینجا در فراق و هجر ماند / زینش را در عالم هجران براند

از وجود غیر حق چون غیب رفت / عشق پاک و غیب بالغیب رفت

گر کسی آن لذت حیرت چشید / لذت دیگر نخواهد تا ابد

وصل گر بوی بیابد زان فراق / خون خورد در اشتیاق آن فراق

آفتاب هجر گشته گرم گر / سنگدل را لعل شد خون جگر

ای طبیبان فرق من فی گزین / چون نمی یابی تو نبضم بالیقین

مر ترا بهر چه گویم مرحبا / درد ما را چون نمی یابی دوا

حاذقی گفتا مرا اکنون ملوش / غیر می داروت نبود می منوش

می عجائب می زداید رنگ غم / از رخ دل بهر باید رنگ غم

خطره و وسواس بیهوده تمام / میکند محو از دل تو والسلام

باده عشق است اینجا نوش نوش / بسته ساز د علم و عقل و چشم و گوش

چون همین دارد ست تعین مرا / در شریعت نیز میباشد روا

باده اینجا رنگ و روی یار ماست / نوش آن از راه چشم کار ماست

آنچه هوش و عقل و جان یابد بیش / در تعقل در تخیل ناید بیش

عاشق اینجا در فراق و وصل ماند / گاه در فرع و گهی در اصل ماند

ز اعتبارے هجر دارد دائما / چون ز هر سو نیست بیرون یار ما

کیف بی کیفی بدید و مست شد / رنگ بی رنگی که دید از دست شد

چون بعین خود نگاه ایندم کند / عین دریا موج در وی می زند

بحر گم در قطره اینجا بی شکی ست / قطره و دریا ز رفت اینجا یکی ست

گم در آن کل جمله اجزای جهان / ظاهر و باطن شده در وی نهان

کل عالم کل آدم کل ذات / گم در آن کل جمله اسما و صفات

تو در آن کل بین تو از خود در تمام / باز در خود بین همان کل والسلام

گاه اندر بحر گاهی بر کنار          لذتی خاص ست در هر جا شمار
گه ز دوریش بینی و گه در کنار          اعتبار تست جمله هوشدار
گرچه هرگز نی جدا از تو خداست          لیک لذت مر جدا را با جداست
حسن را هر چند کاینه نکوست          ظاهر آن مظهر حسن خوب اوست
حسن عین خویش در آئینه بین          از خدا آئینه بهتر نیست این
عین پاکت نیز مرآت حق ست          خود تو نور حق در تو حق مطلق ست

## در بیان حال مشاهده ذات منزه

آردت شوقی مجذوبی کمال          دیدن امری عجیبی بی مثال
غائب از خود فارغ از جمله جهان          عاطل از پیدا و غافل از نهان
رفته از تو یاد هجران و وصال          آمده بر غیر دیده حق زوال
مطلقا رفته شعور از دیر تو          می ندانی کان توئی یا غیر تو
نه خدایت یاد و نه خود نی ذکر          نه من و نه تو نه تو اندر نظر
در شهودت باش مستغرق چنان          گر خودت نی نام ماندی نی نشان
بین زنان مصر را دانش که چون          حال ایشان شد چو یوسف شد برون
در شهود دوست گردیدند مست          بی خبر مدهوش ببریدند دست
چون ازین کردار هم خود بگذری          از درخت استراحت بر خوری
گر ز دست علم و صفت اطلاق رفت          جان بی علم تو در اطلاق رفت
چون همه معلوم جانت سهو شد          علم در اطلاق رفته محو شد
اندرینجا هست آرام تمام          راحت و آسایش هستی تمام
جمله اسما را ازینجا خشت راند          ذات بحت و خالص و سازج بماند
باز آئی باز زان جای بلند          هر بلندی را منه بر پای بند
طلعت پاکیزه اینجا کرده اند          مهر تو نیکو خورش آورده اند
بین کمال جمله اسما ذات          بین جمال ذات در پرده صفات
این همان اطلاق را اطلاق گیر          بار سیری نفس آفاق گیر
گرچه میمانی ازینجا عین نور          بی شعورت خواندیم بی شعور
چیست تمکین مقام نیستان          سوی تلوین گه درین گه دران
حرف تلوین صرف تمکین هم بگیر          بلکه تمکین را تو در تلوین پذیر
گاه همچون شمع سوز و دم مزن          ناله چون بلبل گهی بی مکر و فن
گه گره زن بر زبان چون غنچه          گه چو نی شو در فغان و شور و شر
همچو حق با طمطراق و کر و فر          باش و رهرو آن و هر شان دگر
باش آزاده بسیر این و آن          هان مشو در بند قید خاص شان
بهر زاهد خشک گر گوید خموش          گو چو انا نیم بیهوده مکوش
مغز تو خشک ست از ما و منی          کم زنی این دم دم ما و منی
در شهودست سیر دائم مر تراست          حاجت گفتن نه اینجا مر تراست
لیک میگویم که تو در با جلال          میکنی زین گفتگو قیل و قال
ذات لا انتها کان بین مدید          نیست حاجت زین گفت و شنید
گر انا گوی چو فرعون بد روی          گر تو حق گوی کنون ملحد شوی
هین چه گفتم از بجوز و لا یجوز          در میان پختگان خامم هنوز
گشته یارت رو برو و گو بگو          رو کنون تو هر چه میخواهی بگو
در بقا میر و فنا را کن فنا          خواه ذکر هو بخوانی خواه انا
خود بخود گفتار تو در این و آن نیست          حق چنانچه بود اکنون همچنانست
تو بدانی یا ندانی حق همانست          تو بخوانی یا نخوانی همچنانست
نی ز دانائیت حق افزون شود          نه ز نادانیت چیزی میرود
نه ز گفتار تو چیزی آیدش          نه ز خاموشیت شی بر بایدش
زین زبان بیرون و هم در آن نیست          هر چه گوئی در حق حق همچنانست
هر چه گویم در حقش باطل بود          نیست باطل در حق این مشکل بود
هست اینجا جمله و هم نیست هیچ          جمله اضداد ست اینجا هیچ هیچ
آن محالی کش بامکان ره نبود          لازم و واجب وجود آنجا بود
چیست یاران انچه می بینیم ما          زین تماشای عجائب خوش نما

آنچه هر ذره ز مهرش سر بتافت / چشم و گوش خلط آنجا ره نیافت
تا کجا گویم نتوانیم گفت / در سرّ حق نتوانیم سفت

تو ز من می‌پرسی ای ز جانان اگر / غرقه از دریا نمی‌دارد خبر
یم چون گوش و زبان هم بریده / از یم کم بود گفت و شنید

بهر کامل بوده‌ام گم گشته‌ام / من به عکس خود نیستن گم گشته‌ام
آفتاب دوست بر من تافته / شبنم من محو در خود ساخته

یم کجا و نم چه باشد من چه چیز / صد هزاران همچو من بی عقل و تمیز
آنچه گفتم عشق تو بر حق بود / عشق حق بر تست ور وی وجود

عشق حق بر جمله اشیا خاسته / جمع کرده مر ترا آراسته
تفرقه در عشق حق بسیار بود / از وجودت جمع شد عشق وجود

جمع کرده جمله اجزای بهم / مظهر تو ساخته اکمل اتم
نیست چون تو هیچ کامل در ظهور / مهر تو مجموعهٔ اجزای نور

برزخ بحرین امکان و وجوب / مجمع جمله حقائق زشت و خوب
از همه تقویم تو دلکش‌تر است / صورت تو صورت صورتگر است

در همه اشیات چون محبوب داشت / بر همه عالم خلیفه بر گماشت
مر ترا تعلیم اسما جمله داد / هم امانت در نهاد تو نهاد

مر ترا تکریم بسیاری نمود / تا ملک آورده پیش تو سجود
بهر تو جبریل اسرافیل خواند / چون عزازیل از برای تو براند

امر و انسان که نیکو ناطق است / صورت معنیش را حق عاشق است
آدمی جمله جفاکاری کند / حق تعالی ناز برداری کند

بین به فرعون و به شداد شد پدید / با چنان دعوی چگونه پرورید
بین با آدم گشته عاصی در بهشت / کاخر از عصیان وی حق در گذشت

رو به شهر و بین که جمله مرد و زن / هر دم آرایند حسن خویشتن
شاهزاده زاده دهقان و / طالبی زینند جمله که و مه

هر یکی معشوق را حسنی نیک / شاه معشوقان یکی اینجا الیک
شه برای دیدن معشوقها / کو بکو گردد به صورت بینوا

چون شد از منصور این از آشکار / فرقهٔ معشوق بر دیدش یکبار
حق تعالی گر همی پرسی تو راست / چون من و تو عاشق و معشوق ماست

ای دل این گفتارهای و توئی / زحمت بی توحید باران دوئی
از کلامت آمده بوی مجاز / در طعام انداختی شاید پیاز

ظلم کردی در حق عشق خدا / عاشق و معشوق را کردی جدا
عاشق و معشوق اینجا واحد است / جمله معشوق است حق تعالی شاهد است

عشق در هر مرتبه نازل شده / باز بالا رفته و کامل شده
هست عین سوی و از آن سوی عشق دوست / عاشق و معشوق هر جانب هموست

خود تماشا خود تماشائی بود / خود جمال حسن و بینائی بود
اولاً عاشق شده بر حسن خویش / صورت عالم نکو بگرفته پیش

باز بهر دیدن حسن جهان / صورت آدم گرفته در میان
از برای دیدن حسن نخست / باز در آدم کند عزم درست

میرود آنجا که زان کرده نزول / لیک احکام دگر کرده قبول
میرود آن جانب از سوی دگر / عین یک بار یکبار بوی دگر

در گلستان گشته جاری چون آب / رفته در گل آمده بیرون گلاب

## آغاز بیان نزول شاه عشق بحضرت جمال که معشوقی و عاشقی بر آن موقوف

بادشاه ملک استغنا وجود / در محل عالی اطلاق بود
بر بساط عیش خوش بنشسته او / بی شریک آسوده بی جفت او

خلوتش پاکیزه از اغیار نعت / نه مصاحب با وی و نه یار دست
راحتی بس تام و آرامی تمام / بود مر وی را از آن عالی مقام

تا گمان ناید بخواهش سید رشید
در تجلی واحده از دید از خود
گنج مخفی بود در ویرانه ذات
گشت ناگه آگه از گنج صفات

یافت خود را ذات مستجمع صفات
نور بیحد و نهایات جهات
دید خود را ذات عالی و عجیب
وحدتی بی شرکتش آمد غریب

ذات پاکش خویش را اوصاف یافت
نیز خود را از همه اوصاف یافت
چون سوی اجمال جمع و بشتافته
قابلیت مخفی در خود یافته

قابل اوصاف متضاد بود
هم ظهور و هم بطونش روبرو
علم حق ز اطلاق و گشته حجاب
از تعین بر خاست بهر حجاب

ذات مطلق بی تعین بود آن
شد تعین اولش علمی بدان
ذات مطلق بی تعین بوده است
خود تعین و اولش افزوده است

علم بود آئینهٔ بی نقش و نگار
گشته وحدت ذات در وی آشکار
دید خود را اندر آئینه تمام
مبتلای خود شده از عشق تام

اندرینجا خود بخود عاشق شده
چونکه از جمله کمال و پر بده
خویش را معشوق نیکو یافته
با رخ خود عشق بازی باخته

خوش نشسته خویش را معشوق ساخته
پس قمار عاشقی با خویش باخت
چونکه در اجمال عشق نیکبار
مسکن معشوق بوده صد هزار

جملهٔ معشوقها در دام داشت
از ظهور شان غنای تام داشت
لیک از بهر کمال دیگری
خواست اظهار جمال دیگری

خواست با معشوقها ماند نهان
یک بیک بیند خدا اندر عیان
گنج مخفی داشت در ذات انتها
خواستگاه اسمی نماید آشکار

حب اول کرده پیدا حب نخست
از حب دیگر درخت حب رست
دانه اجمال را ای نیکبخت
مسکن بود اندر وی جمله درخت

در زمین فرقان تخم افتاد
شاخ و برگ و گل نهاد و بار رو
دانه در اصلش یکی بوده شمار
رست اندر فرق شاخش صد هزار

چون برو دست تعین شد فراخ
میوهٔ تعقیل چیده شاخ شاخ
اندرینجا هست چیزی از ظهور
چون همه اشیاست از خود بی شعور

جمله را در حضرت علمش وقوف
بوده لیکن بی شعور و بی وقوف
بی شعوری زین بنیاد انیم بیش
هر یکی شان اندر آن علم خویش

کرده از بهر ظهوری بی اساس
از صفات عالیاتش التماس
چون زبان قابلیت نیز گشت
فیض فاعل بر سر شان ریز گشت

وه کجا افتادی ای دل در مجاز
در رهٔ توحید حق باز آی باز
عشق خود را یافت چون معشوق خویش
خواست اظهار حسنش شوق بیش

بیقراری عشق شور انگیز او
کرده اظهار عیانی جستجو
شه فرود آمد ز تخت خویشتن
ساخته اندر منازل‌ها وطن

عالم ارواح را کرده مقام
پر شده از بوی نوازش مشام
مدتی بوده درینجا شادمان
لذت عقلی چشیده هر زمان

ذوق معنی بی نهایت چون چشید
خاطرش از حسن صورتها چید
صورت امثال را در بر گرفت
عشقبازی میباید و از سر گرفت

دامنش اندر بر خود می‌فشرد
تا تعلق زادش و تجرید مرد
روح چون از جام صورت مست شد
عقل و هوش و حسنش از دست شد

عاشق و معشوق صورت ساخته
نغمه از نای صور بنواخته
عشق وی چون بر ظهور کامل شد
بر ظهور تام وی عامل شده

از توجهای تامش فیض خواست
تا جهانی حسن بود وی کرده راست
اندرینجا آن همه گنج نهان
آشکارا ساخت بر خلق جهان

## حکایت ترسیل تمثیل شاه مجازی بشاه حقیقی

بادشاهی عالم عقلی عبر
آمده در بند حس بهر طرب
ملک معنی سیر میکرده تمام
ساخته او شهر صورت را مقام

چون همی دانست از علم طلسم / مینمود دل ظاهر اشیا قسم
برکنار بحر بی پایان خویش / میگرفت اظهار علم خویش بیش

از وجود خویش باغی ساخته / قصرهای خوش درو پرداخته
خود درخت باغ و خود شد باغبان / اصل هی آسوده زیر ظل آن

خویش را اندر خود و زمین کشت زار / خویش را دهقان آمده در کشت کار
در گلستان خویشتن چون گل شگفت / خود شمیم بوی چون بلبل بگفت

میوه وار او خود بیرون آمد ز شاخ / خود چو طوطی خورده شد بادام ز باغ
خود چو حور و خود چو غلمان کرده سیر / از سر غیرت ز در شد آمده دیر

خود بهشت آن دلکش و دلبر بست / اندرون باغ رفت در به بست
گشت مشغولی تماشاهای آن / گشت بی پروای و صحرای آن

پر ز نقش و پر نگارش بود قصر / در عجایبها قصر او مانده حصر
گلشن و گلزار گردش بیقرار / در تماشاهای گلها گشت رام

پر ز ولدان و حوران پاینده لال / گشت قال و حال علمش پایمال
آنچنان بیخود شده از خویشتن / خود بخود میکرد نفی باو من

چون شراب بیخودی را نوش کرد / عقل و دانش را بسر سرپوش کرد
آنچنان آن جنبش دلکش فتاد / کاندر آمد شد برون نقشش بیاد

شد فراموشش که این باغ از منست / باغبان و بلبل و زاغ از منست
باغ گرچه گل عجایب می شگفت / لیک خار از راه وی کس می نرفت

کس گلش بی خار هرگز می نچید / خود گلی بیخار در جائیکه دید
گرچه در شاخش شگفته گل هزار / دامن هر گل بی بدخار خار

الغرض آن عاشق آشفته / در پی حسن بتان سرگشته
پا برهنه مست هر گل دوید / ناگهان در پای او خاری خلید

چونکه در دریای وی بسیار رفت / زان تماشاها بسی بیزار رفت
رفت مستی از سرش هشیار شد / خواب غفلت وی ورشد بیدار شد

مانده متحیر بسی من کیستم / اندرین بستان برای چیستم
اندرین باغم کسی آورده است / یا مرا این خود بخود داد ست دست

هست در باغ مرا نیست در / گر بیابم میگریزم زین بدر
گنبدی نادرنمادار و ظاهرا / گر دری دارد کشاینده کجا

همچنین هر دم شده افسانه خوان / این و آن میخواند دائم داستان
هر زمان از درد خود خون میگریست / کی ندانسته و او چاره چیست

بود در ناله و زاری بیقرار / پر ز حیرت پر ز حسرت سوگوار
اندرین فریاد پر شور و فغان / بر سر راهش رسید و باغبان

گفت شاها تو چرائی بیقرار / چون شدی تو اینچنین غمگین و زار
بادشاهی تخت و تاجت قائم است / ملک شاهی تو بپا دائم است

بادشاهی تو بسی عالی صفات / بستهٔ حکم تو جمله کائنات
تو شهنشاه تمام عالمی / خود بخود تو کرده خود را گمی

بوده تو بادشاه اندر عرب / آمده اندر عجم بهر طرب
از ورای باغ هستی بادشاه / اندرینجا اینچنین حالت فتاد

باغ زان تو عمارت زان تست / چون در آئی باغ جمله آن تست
از برون در حکم تست این کار و بار / اندرون افتاده تو خوار و زار

آفتابی بوده بس تابناک / گشته حیران کنون چون ذره خاک
خاک تو پر پا شده در عین آب / پاک باز از عین آبیت عین خود

خود تو باغ آراسته رفتی درون / در تماشا شد فراموشت کنون
راه گم کردی ندانی کان کجاست / اینچنین نسیانت اندر ذات چیست

گر بخواهی ای عزیز ذره خاک / راه یابی تو بمهر ذات پاک
از همان راهی که تو گردیده ول / باز میرو پاک بیابی وصول

گر شد آن راه فراموش ای جوان / نزد تو راهی کشایم این زمان
رو ره از موی هم باریک تر / آن ز تاریکی نیاید در نظر

هست راه و بینا نیست لیک / اندر آئی گر شوی تو نیست نیک
جو بهر خود دست دروازه تمام / نقطهٔ موهوم راهش والسلام

گر همی خواهی که زین دهر روی
چون نگی در باغ باشد ایجوان
عمق بحری با بحر چون شد متصل
پاک تا پاک آید از بیغ اندر آب
خوک و سنگ افتاده بینی بیشمار
گر ز بالا چونکه بیرون آمدی
رو بحوض غسل پاک از خویش کن
قطره در بحر قلزم پاک رو
تا تو نمانی عدد بینی تمام
زین طرف فانی روی از خود تمام
جمله رخت خویش بر کشتی بند
اندر اعیان حقائق جلوه کن
خانه را خالی ببین کن جستجو
چون برون آئی ازان عالیمقام
از وزیر خاص خود شو همکلام
جمع گردد لشکر تو صد هزار

گم زنی خود را تو یعنی گم شوی
زرد بود دهر سوی تیغ آب و لون
حوض باشد بحر نزد اهل دل
زین سبب آن گنده ما هست خوار
مردگان بگرفته اندر وی قرار
سیکند صاف درون جلوه گری
گم شو اندر عین آن از خویشتن
ور فنای خویشتن بیباک رو
چون شوی فانی احد بینی مدام
زان طرف باقی برائی والسلام
شهر صورت را بگردان بنده
سعی مابین صفا و مروه کن
تا ببازار خویش گردی روبرو
کدخدای خانه باشی ای غلام
بر همه امرا بکن امر سلام
تو بجمعیت بر آن کار و بار
خواه هند و خواه روم و خواه شام

اندرو ای بلخ تو بحریست ژرف
آن عریقست عمیقست آنچنان
این زمان لیکن کدر مانده بسی
پیچ در دارد درون زان اوج
هین نجاستهای آن و ل هزار
چون برآید زاب حوض صفا یه
آنچنان فانی شوی دریا ازو
ای تو اندر یم گم شو آنچنان
گر زنی زین سو کمی از خویشتن
شو از ینجا باز بر کشتی سوار
هین متاع خویش را در ره مدار
کن زیارت کعبه مقصود خویش
هین بروی یار فانی شو تمام
رو بتخت خود کنون آرام کن
گرد تو گردد خلائق مجتمع
بعد ازان هر جا که خواهی کن تو سیر
سیر کن هر جا که خواهی والسلام

می برآرد دهر زمان موج شگرف
گر درون با بحر باشد وصل آن
رنده و شا شید در وی اهر
اندرون آید نجاست گنج گنج
بعد ازان در بند محکم استوار
موج وی چون گوهر قطره چو در
مطلقا در تو نماند ما و تو
گر تو خود ت نی نام ماند نی نشان
پس زان سو پی برائی موج زن
جانب ملک عرب سکن قرار
گیر اندر خانه کعبه قرار
یابی آنجا قبله مقصود خویش
تا بود باقی برائی والسلام
حکم سلطانی بخاص و عام کن
ذاتت از اسمای ذاتی مرتفع
در دیار تو نباشد دیر غیر

## اشارت بطریق عروج از مرتبه حس بمراتب دیگر

الغرض انفاس خود را دار پاس
حس شود دلبسته و بکشاید خیال
زین تماشا ها گذر کن راه رو
تا امان باشند این حس و خیال
سعی چندان کن که نقش کاینات
شکل و صورت تنگ وی بوی ماده

گر همی خواهی تو تعطیل حواس
سی بکشاید این زمان راه مثال
هان مایست اینجا تو تا درگاه رو
از ره صورت نمایندت جمال
سر بسر نسیان کنی در شغل ذات
ز نیمه جان تو گردد ساده

حبس نفس خویش را میکن مدام
شهرهای بس عجیب اندر نظر
گرچه اینجا هست حسن بیشمار
دائما دل را ز صورت ساز صاف
چون زیادت نقش و صورت بگذری
عالم روح اندران عالیمقام

تا روی از عقل و هوش خود تمام
همچو جا بلقا و جابرصا دگر
صورت بی معنی ست و بیقرار
از نقوش کونیه دارش معاف
در مقر روح بی صورت روی
از شراب عقل می نوشی مدام

دائما باخود رسی و دو محو شے — لذت روحانی و عقلی چشے
چون بیابی زرح برچون وچرا — هر زمان آری انا الحق ظاهرا

تا بدینجا گر رسد کشف کسی — بیند از انوار و اسرار او بسی
آن حجابات بعضا و ازهرا — باشدت طی کردن اشتیاق را

تا کنی در عالم اعیان مقر — گردت و جمله حقائق جلوه گر
ماهیات جمله شناختہ — از رخ اشیا حجاب انداختہ

هر یکے مظهر ببین از اسم خاص — یافته هر یک بدان اسم اختصاص
چون شناسی نقش در اعلام — پس شناسی صاحب نقش را تمام

میرسی با اسم کش مظهر توئی — میبری ز اسم و سماتی دوئی
جمع اسمای الهی گر کنے — بانگ سبحانی مشخص میزنے

برزخ جامع چو خود را یافتی — سوی جمع جملہ شتافتی
تو شهی تخت خلافت جای تست — چتر جمعیت بسر برپای ساز

لشکر اسما و اعیانت تمام — گرد می گردند دائم خاص و عام
از زمین اسم الهی مرتفع — از عبارات وصف گوی مجتمع

عالم معنی چو بکشاید درت — هر زمان انوار بارد بر سرت
عاشقا با این جمال و با کمال — بایدت مفلس شدن از قال و حال

واکشاید بر دل تو ناگهان — بحر بے پایان ملک جلی و دان
میکشائی چشم بر اجمال ذات — کاندرو مخفی شده جمله صفات

دیده بر دیدار روے چون فگند — از تحیر جمله اینجا سوختند
اندرینجا دهشت است و حیرت است — حیرت اندر حیرت اندر حیرت است

هیچکس این راه را پایان ندید — هیچکس امید در درمان ندید
اندرینجا هست دریای عمیق — صد هزاران هر زمان باز غریق

هست دریای حقیقت بے کنار — اندرو غرقاب گشته صد هزار
هر چه بد دریافتی ز انوارها — آنچه بکشادی در اسرارها

بایدت خود را کنون با این و آن — محو گردانی بذات بی نشان
اندرینجا حال بیهوشی بود — گنگی و کری فراموشی بود

بسته میگردد زبان از گفتگوی — میرود شور و فغان و های و هوی
کل میماند لسان عقل لال — می ندانی این زمان چیست حال

گر بحیرت داشتی گرمی تمام — بود حالات عجائب بر دوام
چونکه رفتی از شعور و از تمیز — حیرتت هم با تو رفته ای عزیز

چون رسی در عالم گم بودگی — خوش براحت خسپی و آسودگی
کن شراب بیخودی را نوش جان — تا برآرد بیخودی از نام و نشان

بیخود از خفت و خبر گر طاق ماند — بیشک اندر عالم اطلاق ماند
بر سر قطره ز بحار قهر بود — قطره اندر بحر عین بحر بود

چون فنائیت بشست آمد ناگهان — می برائی عارف و اسرار دان
می نیاری دم زدن زان ماجرا — مطلقا در ذات بیچون و چرا

این نشان گر هست حیران آمدی — لیک بحر علم و عرفان آمدی
رفته بودی خالی از خود در سفر — پر متاع آئی در ینجا لم فقر

جاهلی رفتی تو در مجهول ذات — عالمی گشتی برون اندر صفات
با همه هم بے همه بینے بکار — با کسے دیگر نداری کار و بار

رنگ بیرنگی و کاری در همه — کیف بی کیفی شماری در همه
با خدا هستی خدا بینی تمام — با خدا باشی همیشه والسلام

## اشارت بطریق عروج بطور صوفی حسک گرفتہ

چو دل صوفی شود چون آئینہ — پاک از زنگ نقوش ساشنہ
اول از حق بے زنگ نشاید پیش — راه فکر و عقل در پیش آیدش

از جماد و جسم و حیوان نباتات — شرح ساز و معانی کلیات
حق نوعی و جنسی یافتہ — وحدت افراد زان بشناختہ

کثرت افراد و معنی مشکلی — گشته اندر وحدت کلی یکی
باز انواع اندر اجناس آمدند — جنسها در جنس عالم گم شدند

جوهر و عرض از دول شنیده اند — تخم اندر وحدت مکان کاشتند
ممکن و واجب دو موجود بود — یک شد اندر معنی کلی وجود

در حقائق یافت آن معنی اعم — مشتمل بر جمله اشیا بیش و کم
چونکه این معنی هو الله آن مرید — از زبان مرشد خود می شنید

ظن برد کان معنی کلی حق ست — کان ز تقیید حقائق مطلق ست
حق را کلی طبیعی خواند او — صادقش بر جمله اشیا داند او

وحدت عقلیست تا اینجا تمام — نزد کشف آن نیست خام و ناتمام
عقل اینجا چیست طفل شیرخوار — بوی شیرے چه بوی سیرخوار

عقل بعضی را در اینجا ره زده — درمیان راه چون واقف شده
عقل نامحرم بود اینجا نگاه — چون پیاده در محل پادشاه

عقل افتاده بود بیرون در — خوار و زار و عاجز و نامعتبر
عقل زان در را که حق افتاده بود — کور چشم و کر بگوش و بی شعور

راه عشق از عقل نتوان رفت هیچ — چونکه طور عقل باشد هیچ هیچ
عقل و نقل اینجا نمی آید بکار — چشم بر فیاض و بر وهاب دار

آن مرید ارچه بدین ره پیش بر — نکته‌ها می گوید آن روشن ضمیر
لیک در وحدت نباشد شک در آن — لیکن او هر حق بود برتر از آن

وحدت افراد کلی بیشمار — نوعی و جنسی ست اندر اعتبار
وحدت حق را حقیقی کن یقین — ذات او نور ست داخل خارج ببین

بر همه ذاتش محیط از اتساع — نه چو کلی از جزئیش انتزاع
حق وجود ست از بقول صوفیان — کلی معقول نبود قصد شان

گر وجود مطلق ایشان گفته اند — در معنی دیگر اینجا سفته اند
ذات خالی در مقام ماهیات — قیدها کرده رها حتی الصفات

هست امری بس عجیب و بس غریب — عقل و فهم ما نیابد زو نصیب
واحد و موجود در خارج همو ست — در کمال او چه جای گفتگو ست

آن وجود ارچه نماید عرض تام — هیچ شے را نیست عارض بر دوام
نیست کلی نیست عرض عام او — زین اسامی کے بود بدنام او

بلکه معروض عوارض و بود — عارضش گشته معانی بعید و
او بود نور بسیط بی غبار — اوست دریای محیط بی کنار

اندر او تغییر نه تبدیل نیست — مر ورا انتقال نے و تحویل نیست
اندر او نه تجزیه نه انثلام — اندر او خرقی نه و نے التیام

مصمت ست او نیست تجویفی درو — نیست تکثیفی نه تلطیفے درو
اول و آخر همو باشد مدام — ظاهر و باطن همو گیرد تمام

هین تو جهدی کن بکشف آن جود — کاصل موجود ست و فرع از وی نمود
جد و جهدت پیش گیر ای مرد خام — از برای پختگی خود والسلام

قول مرشد را اگر باور کند — گام در راه در یا صفت میزند
در طریقت جسم او گردد گداز — در حقیقت او گردد چشم باز

ناگهانی جسم کل پیش آیدش — از همه اجسام یک جسم آیدش
قطره‌ها بسیار در یکظرف سان — مسکین از توحید نما کشف راز

چون در اینجا یافت دریای شگرف — رو ز عرفان خدای خویش حرف
مرشدش گفتا از اینجا نیز رو — گفت گو بگذار رو مسکین جستجو

چون صفائی جوهرش آمد پدید — جوهری بی طول و عرض و عمق دید
آن هیولای کل بد و جوهر بها — کاشفش دریافت جوهر بی بها

چون برآورد صفائے طبع سر — عالمش یک طبع شد اندر نظر
قابل خرقی نی و نی التیام — نقل و تحویلش نباشد بر دوام

بعد از این از صفائی سر و روح — روح عالی لامکان گردد فتوح
چون همه اجمال و تفصیلے از وست — علم کل و جزو جمله هم از وست

عقل کل و نفس کلش خوان و نام — اندر و در روی علم شے در خاص و عام
بعد از آن امریست جامع جمله شان — هم لطیف و هم کثیف ست اندر آن

این نفس رحمانی ست و صوفیه
نام وی خوانده طبیعهٔ کلیه
بعد از آن مرتبت عالی بی صفات
کاندرو محوست جمله کائنات

عقل و نفس آنجا همی بی نام و نشانست
جسم و جوهر را کجا آنجا مکانست
عقل کل هم جزو رفت آنجا ز دست
جزئی و کلی از آنجا رفت پست

رفت عقل و رفت جوهر رفت روح
غرق شد کشتی درین طوفان نوح
رفت جوهر رفت طبع و رفت جسم
رفت صفت و رفت رسم و رفت اسم

رفت وحدت رفت کثرت را ازیه
محو شد اطلاق و تقیید همه
اندرین بازار ذات پاک گیر
ما ورای ذات خواهی خاک گیر

## بطور صوفیه بر فرض فیه مر اشارت بطریق عروج

چون دل صوفی شود صافی چو آب
در ضیا و انجلا چون آفتاب
بهر علم راه توحید و یقین
بایدش تلقین مرشد اینچنین

خویش را با جمله شی والا گذار
اندر الا ذات پاک حق دار
هر کجا ذات و صفات آید نظر
مظهر ذات صفات حق شمر

چون برین معنی دلش گیرد قرار
آید او را از ورای حق قرار
در همه ظاهر ببینی ذات غیب
مرتفع گردد حجاب شک و ریب

از رسوخ علم توحید اندرو
حال متولد شود بی گفتگو
چونکه حال نیستی غالب شود
هستی مطلوب را طالب شود

من نه اندر ذات اندر وصف نیز
گویم آن جمله بود زان عزیز
دیدن و دانستنم هم زان اوست
می برد زینسان همه از نزد دوست

گاه اندر نفی هم از خود اثر
از خودی دریابد آن حسنا هنر
آنکه سوی نفی خود بشتافته
او همه آئینه وجودی یافته

چونکه غیری حق نمیدارد وجود
خود خدا مانی وجود خویش بود
چون ز نفی لا الهش بسته پای
مانده در اثبات الا الله بجای

گر حقش جلوه بر آفاق افگند
هر در و دیوار را سجده کند
از تجلی انفسی آرد ندا
من خدایم من خدایم من خدا

گاه در اثبات هم داند دوئی
بگذرد از قید مائی و توئی
نفی و اثباتش چو تشویشی بداد
هیچ آن بر جای خود جمله نهاد

گفت نی از نفی من چیزی رود
نه ز اثباتم زیاده شی شود
هر چه نیست آن نیست هر چه هست هست
این سخن فهمید و خوش خفته است

باز چون زین خواب نقصان آمده
هر طرف گویان و پویان آمده
از بد و نیک از خطا و از صواب
غیر الله الله اش نی جواب

از ره تقلید حال آید اگر
نزد اهل ذوق نبود معتبر
عقدهٔ تقلید زائل می شود
شبه اندر حال حائل میشود

تا که میباشد در آن وهم و خیال
هست ممکن آن قدر را ابقای حال
چون ز پای نفی تصور را گذاشت
بیشک و بیگانگی را تخم کاشت

طالبا خواهی اگر تحقیق حال
در ریاضت نفس را گوشمال
پس نفس بر بند و محکم استوار
دار بر پایت سه پایه پایدار

برخ و ذات و صفات و تحت و فوق
شد و دمش میفزاید فوق و شوق
تا چهل کرت جهاد اصغر است
تا دو بیست آنت جهاد اکبر است

در چهل گر دل کشود تست بس ایست
ورنه میداری یک و دو تا دو بیست
اندرینجا آنچه مقصود و بست
مر ترا در قطع ایندم حاصلست

با یقین این سعی و کوشش بیشتر
وحدتی مکشوف گردد بیشتر
یابی از توحید کشفی بهرهٔ
اندرون بحر افتد قطرهٔ

معتبر حال اندرینجا آیدت
عقل و هوش و جان و دل بایدت
عالم ملکوت رو بنمایدت
بعده جبروت در بگشایدت

می کشاید بعد از آن لاهوت راه
محو باش اندر تماشا هی آگه
می نماید سافل ملک کثیف
مر ترا ملکوت عالی لطیف

چون ز لطف اول مفتوح گشت — عالم چون دل نور روح گشت
با لطافت وجه دیدار تو — زین بلطف ذات حق بسیار تو
چون لطافت در نظر انعد گذشت — ملک جبروت در اینجا ملک گشت
هست دریای حقیقت بیکران — الطف اخفی نهان اندر نهان
در گذر تو از لطافتهای ذات — بین نظر کن فی ذات سازج بی صفات
امر حاضر خیر در ظاهر جهان — امر غائب گردد از چشمت نهان
گر تو کونی و مکانی بوده — این زمانت لا مکان پیموده
در فنا عرفا برابر رانده اند — در بقا اندر تفاوت مانده اند
چون وجود اصل آمد آشکار — پس وجود ما چه باشد در شمار
دیگری خوانده همه معدوم محض — در تخیل ثابت آن موهوم محض
فی الحقیقت هیچ نیست اندر سراب — در نظرها گرچه بنماید پر آب
نیست مطلق نیز نتوانیم خواند — کانکه خواند بحث زو خواهیم راند
اندران موطن که از خود میرود — از وجود خاص وی باقی شود
اندر اسما هم تفاوت شد بسی — تا ائمه میرسد کمتر کسی
ورنه ز اسما تا مسمی کن سفر — تا رسی تو با امام اندر مقر
در مسمی ذات حق گر خود رسی — بالیقین بالذات باقی میشوی
آن یکی خود قطره باشد ز بحر — کز همی افتاده چو یم بر سپهر
دیگری خود گشته چون بحر عظیم — متصل گردیده با بحر عظیم
اندرو گم قطره ها و جمله شی — گم بذات حق تعالی ذات وی
هر کجا حق باشد آنجا باشد او — از دوئی نبود در اینجا گفتگو
او از آنجای که کرده بد نزول — باز آنجا یافته اکنون وصول
رفته با حکم تعین در وطن — بر همه ز آثار عین خویشتن

چون به تحقیق اتم عارفان — رفته هم از ماده خالی نیست آن
گوشت اصل و ماده جمله فؤاد — روح را و ماده از خود بداد
آن زمان بر داشته پرده مجاز — گشت فی ذات از حقیقت پرده ها
این لطافت را چو در خود یافتی — ساز سبحانی نکو بنواختی
این وجود خالص و محض ای شریف — ذات بحت بی کثیف و بی لطیف
چون بچشم خیر اینجا نور نیست — حق ورای خلق گوید دور نیست
عین آن ستی که غایت گفته بود — در آفاقت پیش تو حاضر نمود
هر یکی فکری کند بعد از فنا — تا چه باشد آنچه می بینیم ما
آن یکی گفت آنچه آید در نظر — هست چون اظلال اصل معتبر
نیست هست و می نماید هست لیک — چونکه قائم دائم است از اصل نیک
دیگری گفتا که قول ظل و اصل — در میان امر واحد داده فصل
پس همه اشیای ایکبارگی — عین حق خوانیم از ناچارگی
یا بحس یا روح یا صورت مثال — یا به معنی یا باسم آری کمال
گر تو فانی گشته اندر امام — گیر اندر برزخت عالی مقام
پس دوئی ز اسم و مسمی دور کن — از مسمی عین خود معمور کن
اندر اینجا هم تفاوت در بقاست — چون تفاوت در نظر بسیار خواست
دیگری خود متصل گردد بدو — همچو موج بحر باشد رو برو
دیگری خود عین مطلق یافته — مطلقا وهم دوئی بر تافته
جمله اشیا را محیط است آن زمان — زانکه این وهم او بود جا بجهان
چون انا الحق گوید او حق گویدان — بنده را بود در آن نام و نشان
لیک اندر برزخ از راه دگر — آمده با طمطراق و کر و فر
با خدا هر چند گیر در رابطه — کی رود آثار عین ثابته

## اشارت بدانکه مراتب اموراعسار و صافیه است مگر ذات حصولی
## در و کشاده آن عاجز قرار افتاد

آن مراتب را که بر خوانم بنام / اعتبارات وجود است آن تمام
در یکے بین حسن ما روح مثال / معنی و اسم آن کی اندر قال
بین که در ناسوت و ملکوت هست / هم در و جبروت و لاهوت هست
عقل و نفس و طبع و جوهر وان یکے / نیست کاشف راز معنی شکے
ذات واحد را ز هر یک اعتبار / تا جهان اندر عدد شد بیشمار
عارفا نرا این مراتب دوام / در یکے جوهر نماید والسلام
زین ره آن شیخ کبیر نامدار / سفته در تالیف در شاهوار
کافرید نیست جز کون حضور / کان مرکب از بطون هست ظهور
امر معقوله بخوان جمله بسیط / نی بعین شان شده هستی محیط
چون هیولی پیش صوفی هیچ بود / تا مر و برا داشته عنقا وجود
بر طبیعت همچنین وے حکم راند / معنی خلق همه تقدیر خواند
عالم صورت چو بوده در نمود / باعث تقدیر جمله نیز بود
حکم مخلوقیش را بر سر گماشت / ورنه آنهم در عدم با وادراشت
غرض جز یک هستی عین وجود / نیست هست و نیست باشد نیست بود
غیر یکے وجود دیگر هیچ نیست / کار غیرش غیر بیجا هیچ نیست
هست امری لیس عجیب و لیس غریب / زانکه نا هستش خوانده ما ادریٰ لبیب
ذات متعالی ست ے نام و نشان / برتر از علم است و بالا از عیان
چشم و عقل و فهم آنجا زار ماند / دانش و وهم و تخیل خوار ماند
گر به بینی ظاهرے کو بس عیانست / ور بجوئی باطنش را بس نهانست
گرچه از تنزیه مانندش هست / لیک از تشبیه مانندیش هست
زو جلی تر نیست چیزے العزیز / زان خفی تر نیز نبود هیچ چیز
در ظهور او به همه کرده وفا / در خفا از حد گذشت او در خفا
از ازل آن زال تا وقت ابد / لشکر عرفان برآید بیعدد
هیچکس از سر شاه آگاه نے / در حریم قدس کس را راه نے
زین مقام ای دلربا پیغمبران بیا / چونکه حیران گشته در وی انبیا
عالم و عارف اگر صاحب دلند / اندران مجهول مطلق جاهلند
خوار میگردند و حیران و ربدر / جمله از کنهٔ اسے آیے بیخبر
گرچه ما را سوی حق میخوانده اند / لیک آنها نیز پس درمانده اند
هر یکے در راهی اسرار آنچه سفت / کس خبر از راز جانانم نگفت
تعلقه هر کس خبرها داد باز / حق حقه نکشاد شخصے کنه راز
یا مگر او بے نشانست و اثر / یا چو من آن دیگران هم بیخبر
غرق گردیدند در دریاے راز / کس خبر از کنه وی ناورده باز
آه کان دلدار ما را یار نیست / آه در درگاه ما را بار نیست
مادر من بے نزادی کاشکے / جای شیرم زهر دادی کاشکے
تا بملک نیستی خوش بودمے / دالکا اندر عدم آسودمے

## تقریر واقعهٔ بیان انسان هر که در مقام دست داده بود

یک شبی تاریک در ویرانهٔ / خلوتے خوش داشتم در خانهٔ
خواب راحت بوده بودم خوش شبے / بر سر بالینم آمد مهوشے
بهر اظهار جمال خویشتن / کرده بے آرام ما را او ولیکن
کرده بیدار و به پرده خود نهفت / پس کلامی از کمال خویش گفت
چونکه گوش من کلامش را شنید / خاطرم بر دیدن رویش طپید
چون شنیدم نغمهٔ آن دلربا / آتشے افروختم بهر لقا
حسن صوت لفظ و معنی و سخن / برد هوش و عقل و جانم راز تن
خوبی تکلم و مرغوبے او / شد دلیل نیک خوبی او
گشته مشتاق بنما ما را روی خویش / سوی من بنگر دمی ای سوی خویش
گفت کین خطره ز جانت محو کن / این خطا کردی تو سجدهٔ سهو کن

من بهم گم ما امید کسی
از گلستانم گلی چیدی کسی

هر غنی محتاج در ملک منست
ملک استغنای دل ملک منست

من سخن هم ابن کسی کی میکنم
خود بخود این راه را طی میکنم

آری آری میشوم من روبرو
لیک کس را طاقت دیدار کو

قاسمم و را چو گردانم عیان
میشوم قائم قیامت آن زمان

گر ندارم نور روی خود نهان
ز آتش مهرم همی سوزد جهان

گر کنایم پرده از روی کمال
آفتاب خلق را آید زوال

گفتمش بیدار چون کردی مرا
ز استراحت باز آوردی چرا

کیستی تو گوی بر من راز خویش
بیش ازین مخراش جان و قلب ریش

گفت من تنها درین ویرانه ام
وز همه مخلوق خود بیگانه ام

غائبم از جمله بیچون و چرا
من همه بینم نه بیند کس مرا

بوده ام تنها با آرام تمام
پیش و پس ما را نبوده خاص و عام

پر کمال پر هنر بودیم نیک
هیچکس بینا نمی دیدیم نیک

چون ترا دریافتم در خواب تو
کردمت بیداریش دریاب تو

من بهر شکلی که خواهم جلوه گر
میشوم در چشم هر صاحب نظر

پس عجائب جلوه با آغاز کرد
ناز و غمزه با کرشمه ساز کرد

در تجلیها چو آورده شروع
مینمودی خویش را اصل و فروع

عالمی از خویشتن پرداخته
در سوی افعال عجائب ساخته

عرش و کرسی جنت و هفت آسمان
چار ارکان طبائع بعد ازان

چار ارکان چون بهم آمیخته
کان و حیوان و نبات انگیخته

جمع کرده آب و آتش خاک و باد
از موالید ثلثه جلوه داد

در وجود خویش شهری ساخته
قصرهای خوش درو پرداخته

چار سو بازار در وی بوالعجب
هر طرف معشوق میکردی طلب

عشق خوبان و جمال خوبرو
عشق خوبان کو بکو و چارسو

حسن هر چیزی ز هر قسمیکه بود
جمله در بازار جلوه می نمود

لشکر امرا نموده بیشمار
فیل و اسپ و اشتر اندر وی قطار

حسن مرزایان متعالی صفات
کرده فرزین بند عشق شاه مات

باغهایش تازه و پر سبزه زار
گلشن و گلزار وی پس آبدار

چون شمارم گل که بوده بیشمار
در یکی صد برگ برگ صد هزار

اندرون باغ چون غلمان و حور
خود تجلی کرده بنموده عبور

دیدن ولدان و آن حوران باغ
چشم روشن ساختی همچون چراغ

اندرون روضه از یاقوت و در
قصرها از زینت و از زیب پر

از جواهر بوده تعمیر بنا
دیدن آن داده فانی را بقا

باغبان و باغ و بلبل جمله او
مطرب و ساقی و گل و مل هم همو

گاه بر صورت زنان چون ماهتاب
خانمان مردمان کرده خراب

گه بصورت امردان رهزن شده
دلبر و دلخواه مرد و زن شده

همچو نغمه دلستان آمد بگوش
همچو صوفی گشته در جوش و خروش

همچو ساقی با رخ چون آفتاب
جام اندر دست همچو ماهتاب

بود در جام ماه ز آب پاک پر
صاف چون در ماه روشن همچو خور

جمع شد در وقت نوشیدن شراب
هر همه رخشنده تر از آفتاب

عکس روی یار در باده و جام
عکس جام و باده هم در وی تمام

آفتاب و ماهتاب آورده دست
ماه اندر ماه خورده و گشته مست

عکس خور در ماه و اندر آب هم
زین سبب خورشید ها آمد بهم

عشوه ها انگیخت القصه بسی
می شمارد تا کجا آنرا کسی

مجملا آوردم بیان اندر کلام
نایدش تفصیل در عمر تمام

پر معانی و هنر چون بود او
کرده از معنی و صورت گفتگو

مستمع را بی نهایت چون نمود
عقل و هوش و جان و دل را می ربود

داشت بی غایت کمالات وجود
دمبدم اندر تجلی می فزود

من کنون حیرانم و مضطر شدم
حسن افزون دیده عاشق تر شدم

گفتمش میگوئی راز خود بمن
ورنه خواهم شد بجان از جان و تن

کیستی تو گوئی این راز از خود | چیستی تو ده نشان باز از خود
از فرشته یا پری یا از بشر | در کجا این تو بگو ما را خبر
گفت بیهوده هوای خود پرست | از ملک و ز ملک کارم برتر است
هر مرا ملک و ملکت زان خس است | بلکه هر چیز که بینی از من است
گر بگویم عالم هژده هزار | میکنیم از جیب غیبش آشکار
بر سر من بخت فیضش بعد از آن | یک تجلی خاص من زین قرآن
هر کرا افتاده بر رویش نظر | عاش لله خواند ما هذا البشر
هر که او را دید خود را محو ساخت | ان هو الا ملک تا سهو ساخت
زین تجلی بو العجب گویم چه چیز | چون برفتیم از شعور و از تمیز
از من گم گشته چه پرسی نشان | بی نبردم مطلقا تا چیست آن
گر ملک خوانیم آنرا یا بشر | هر دو را کی جلوه باشد اینقدر
گر خدا خوانیم آنرا یا رسول | آه کاندر شرع آمد نا قبول
من همه حیرم کنون از سوز و درد | آه کین اشکال من کس حل نکرد
صد هزاران آه کین در بسته ماند | زانچه دیدم این معما کس نخواند

## نصیحت ترک شکایت ازین ماجرا

تا کی ای نفس این شکایتها تو | جمله بیهوده حکایتهای تو
بوده اول بیک نوعی ثبوت | مندرج در ذات حی لا یموت
از غنای ذات غیبش از ظهور | در عدم افتاده بودی بی شعور
رحمتش چون از غضب سبقت گرفت | طوق احسانش همه زلفت گرفت
علم حق چون فیض وارد عام تر | بر همه وارد احاطت تام تر
علم و رحمت چون نظر بر تو بدوخت | بر خرابی تو دل ایشان بسوخت
هر یک از شفقت بگفتی کردگار | این خراب افتاده را با ما شمار
هر ترا دادند در اعیان مقام | از وجود ظلمیت پر شد مشام
از زبان قابلیت پیش نور | خود تو کردی التماسات ظهور
چون جواد مطلق آن الحاح دید | نور پاکش بر ظهور تو طپید
حکم کرده بر صفات امهات | تا بگنج خود کشاید گنج ذات
جمله اسمای تو دربار آمدند | بهر اظهار تو در کار آمدند
علم تعیین لوازم می نمود | و ارادت آنچه می بایست بود
قدرتش آورده اسباب تمام | تا وجودت را چنین داده نظام
چونکه در خارج نهاد و تو نهاد | اندکی از صفات خود بداد
مرده افتاده بودی خشک نی | ز آب حیوان زنده کردت اسم حی
کور و کر بودی تو چشم و گوش داد | گنگ بودی پس زبان تو کشاد
عاجز و در مانده بودی خوار و زار | قدرت از قادر آمد آشکار
علم آن علام را بد فیض عام | قوت ادراکات داده تمام
تا بدان ادراک کردی نیک و بد | ذات هر شیئی بدی و هم ذات خود
هم بدان بی پرده در ذات حق | ظاهرت بنموده چون آیات حق
باز بگشادند چشم دل ترا | بر شهود ذات بیچون چرا
بر تو ظاهر گشته اسماء و صفات | بلکه بر تو خود عیان گردید ذات
تا کجا خوانیم احسانهای دوست | بی نهایت بی عدد انعام اوست
هین تو شکری کن که نعمتها دوست | چونکه ظاهر گشته بر تو عین دوست
شد جهان گلزار از انوار او | حسن عالم بین همه بازار او
این همه شور و شغب از سر بنه | بین چو خورشیدش عیان هر دمه
بین همه انوار و اسرار آله | از تجلی بر تو بگشادند راه
هر طرف تابان شده چون آفتاب | تا کی ای محجوب دل باشی بخواب
از شکایتها کنون ترکی بخوان | آنچه رنجی میرسد از خود بدان
آنچه آید در خود از نیک و بد است | لازم است آن بیقین ثابت است
آنچه تقلیب است کنجای زنجر | آمده آب روان و گشت بر

یافت نقصان زر کان بحر خیز — هر چه ای شهرت کنون نیست چیز
ظرف تو پر از آب هستی پر هوا — تا بریزی آب دیگر پر هوا

گر تو صد بارش بپنداری پر آب — از جهان مقداری گردد پر آب
گر تو صد بارش تاب اندر اختی — قدر ظرف از آب سرریز اختی

زانکه از ظرف آب بحرت سود نیست — غلبه بحرت ترا بهبود نیست
گر بجوشد ظرفت از مائی — ظرف خام خویشتن را بشکنی

گر در آید بحر اندر کوزه خام — کوزه گردد ریزه ریزه والسلام

## تمثیل بیان انچه با جمال مذکورست

طالب کشف حقائق هوشدار — گفته ام اسرار حق را آشکار
ظاهرت بنموده ام راه آله — گر کنی گم ره مرا نبود گناه

گر زا جا لم سخن فهمیده — در مقام ذوق آرامیده
ور نه تفصیلی دهم گفتار را — ور کشایم پرده اسرار را

هر بیانی را شوم تفصیل زن — تو بهشیاری در تخیل زن
ور تو بهر فهم تو آرم مثال — تا بخود نیکو کنی آنرا خیال

در کنار یار بیخود خفته — در خودی معشوق را بنهفته
ای همه در تو و تو غافل ازان — کار آسان بر تو مشکل شد ازان

تو بکار خویشتن مشغول باش — تا بیابی مقصد اصل الخواجه تاش
انچه موجود ست در عالم کبیر — وانکه موجود ست در آدم صغیر

مشکلی در بحر اکبر گرفته — در کشود ار جوی اصغر خود مد
می نه بینی غیر خود را هیچکس — پیش و پس جمله تو میباشی و بس

یاره قید تو گر حل می شود — اکبر اصغر اصغر اکبر می شود

## تمثیل مرتبه اطلاق

ذات غیب الغیب بیچون و چرا — گنج پنهان بود در گنج عنا
عالم اطلاق ازو آباد بود — از قیود نعت و وصف آزاد بود

از پی آزادگی اطلاق ذات — بود بی قید و برهنه از صفات
نی بعلم و نی بجهلش کار بود — مست نه دیدار نه خود هشیار بود

بود در آرام بحر لایزال — هیچ موجی را نبود آنجا مجال
جمله امواج تعین چون حیات — غرقه آب آمد و عین آب

جمله اسمای الهی گرچه بود — نی فزوده هیچ بر ذات وجود
علم ذاتی غرق بد در بحر ذات — قس علی هذا النمط کل الصفات

عقل اینجا دم نمی ارد زدن — بسته شد بر وی در آمد شدن
لیک چون انسان بقول عارفان — مظهر جامع مراتب باشد آن

اندرین رشته در سر آنکه سفت — من عرف نفسه عرف بگفت
پس بخود در خویشتن ای مرد راه — پرتو آن حالت اطلاق شاه

ذات خود را کن مجرد وصاف شو — خویش تنها مان و بی اوصاف شو
چونکه علم تو حجاب اکبر بود — رفع علم و دانشت رهبر بود

چون شدی تو بی خبر از خویشتن — مطلقا در تو نماند ما و من
تو نگشتی نیست بل بنهفته — در مقام عالی از خود رفته

خاص بر عارض کشوده نیست باب — عام هم دیداری یابد بخواب
اندران خوابی گرانی کاندران — بی خبر باشد ز خویش و دیگران

گر بپرسندش خبر وقت شعور — مطلقا زان حالتش نبود عبور
گوید اصلا می ندارم زان خبر — هیچ از آنم نی دریغا [illegible]

هیچ اندر وی نخواندم بیش و کم — نی ز نقش خویش نی از غیر هم
جمله اخبار وی سلبیه خواست — چون تعین از سلبیها هیچ [illegible]

بعد وی رسلک قالش زود / لیک آنهم نقد حال وی بود
زانکه وی محدث هر شان بود / شاغل شانی نشد و ز آن

با خبر گر طاق بیخود نیست صفت / خوش خبر از حالتی اطلاق گفت
حق قدیمی هست کو در هیچ شان / شاغل شانی نشد در هیچ آن

گرچه این فانی و آن باقی بود / سایه از حال اطلاقی بود

## تمثیل در مرتبه جامع اجمال در قضیه

ذات مطلق چون نه خود پیدا شد / از صفات عالیه پیدا رشد
خود بخود از علم خود کرده نظر / از کمال خویش گشته با خبر

علم بود آیینه صاف منجلی / گشت وحدت ذات حق و در جلی
دید خود را ذات متعالی عجیب / وحدتی بی شرکتش آمد غریب

از معانی گرچه پاک و صاف بود / لیک نیکو قابل اوصاف بود
چون سوی اسمای خود بشتافته / مجملاً در خود همه دریافته

گر همی خواهی مثالی بهر این / شو مجرد از تن و با جان نشین
ساز خود را از همه وصف پاک / تفرقه تفصیل را افگن بخاک

خود بخود در خویشتن یکشا نظر / مجملاً جمله صفات خود نگر
قابل جمله چو خود را یافتی / پس سوی اجمال خود بشتافتی

## بیان مرتبه تفصیل و تمثیل آن در مرقعه جامعه

دانه اجمال بد کامل بذات / مندرج چون بود اندر وی صفات
بهر تکمیل صفات عالیات / گشت باعث بر ظهور کائنات

خواست تا برگ و گل خود با ثمر / جمله را از خویشتن آرد بدر
بشگفد گلهاش در باغ عیان / تا یکی چون غنچه وی اندر نهان

میوه‌ها در بار آرد شاخ شاخ / دست هر سائل کند بروی فراخ
تخم علم اندر حقائق کاشته / شاخ و برگ و میوه را بر داشته

دانه اول بود واحد در شمار / آخر اندر فرق آمد صد هزار
همچنین در باغ دل ای نونهال / عالم تفصیل را بین مثال

ذات تو ز اجمال اسما و صفات / چون سوی تفصیل آرد التفات
علم کرده آینه بر حال تو / جمله تفصیل آورد اجمال تو

آن علومی را که حاصل کرده / آن معانی را که جمع آورده
نحو و صرف و فقه و تفسیر و کلام / منطق و حکمت معانی هم تمام

علم تو بر تو شود آیینه وار / جمله بنماید بتو آیینه وار
گر بهر آیینه رو بنموده / تو یکی و هیچ نی افزوده

ذات تو بر وحدت دیرینه است / کثرت از کثرت آیینه است
ذات تو یک ذات از پندار تو / صد شده از کثرت تکرار تو

تو سوی تفصیل خود افگن نظر / از ره علمت بخود میکن سفر
پس ز هر وصفت بپیش آیینه / وندر آن آیینه خود را جلوه

از هر آیینه بخود بنمائی وی / پس ز هر یک تنگ خود بردار کو
کثرتی ساز اعتباری از صفات / اندر آن کثرت سرایت کن بذات

گر صور بسیار بنمودی در آن / کس نبوده غیر تو اندر میان
ذات حق را علم باشد آینه / کل معلومات فیها کائنه

## بیان کیفیت تعین تعینات از حضرت لاتعین

علم بود آئینه روی وجود — مستتر در وی همه معلوم بود
پرده اجمال را چون واکشود — از ره تفصیل جمله وانمود
کرد ذات از علم تفصیلش نظر — علم وی بر هر یکی کرده گذر
دیده بر هر یک جداگانه بدوخت — غیر هر یک را تا بیان بسوخت
علم حق مقسوم از معلوم شد — قسمتی بر قدر هر معلوم شد
چون ز معلومی علم علمش فرخت — ذات و عالم دران معلوم ساخت
رفت عالم باز اندر خود فرو — تا از رفت از یاد عالم غیر او
پس ز علم خویش خود را یافت ذات — قدر ذات خود بخود دیده صفات
چونکه ذاتش و صفاتش بد بحصر — هم نظر بر خویش علمش داشت قصر
چون بمعلوم دگر کرد التفات — یافتش با خود مخالف در صفات
چون ندید اوصاف او در روی خود — بالضرورت دید ذاتش غیر خود
عالمان بسیار اینجا خواستند — مجلس معلوم خود آراستند
علم تنها کرد بر هر یک نظر — شد ز هر یک ذات موجودی دگر
وصف خاصش بود در معلوم خاص — هم بدان علمش گرفته اختصاص
شد بوصفش خاص علمی محتبس — شد در و از ذات ظلی منعکس
دان فی واتِ خلق زان اظلال ذات — کز نهان هستند پیدا از صفات
چون همی خواهی مثالی بهر این — ساعتی ای جان من در خود ببین
شو مجرد از تنت یکسوی شو — آورا از اجمال در تفصیل رو
پس صفات کلیه اندیش تو — تا شود معلوم هر یک پیش تو
پس بذات خود در آن معلوم شو — لیکن از وصف دگر غافل برو
خویش را گردان در آن معلوم حصر — دست علم از غیر آن گرداند قصر
چون همان معلوم محصور شده — غیر آن معلوم مستور شده
چون بهر یک غفلت آری از دگر — تو بهر یک میشوی غیری دگر
خویشتن را زین نسق بر خود شمار — میشود ذاتت دوئی زاعتبار
آن فی واتِ اظلال ذات تو بود — ظاهر از وی حال ذات تو بود

## بیان منزل مرتبهٔ ارواح

پس وجود ذات با علم و نظر — شد چو در مرآت اعیان جلوه گر
پرده از رخ چون دران مجلی کشود — صورت ارواح از عکسش نمود
لیک جانها در آن عالی مقام — بود از اشباح تجریدی تمام
بود جانها را معانی بیکران — همچو گوهرهای اندر کان نهان
صورت ارواح عالی سربسر — چون شد اندر وی معانی چون گهر
چون معانی را با وصاف صور — نسبتی باشد بنوعی ای پسر
پس بدان نسبت معانی را لباس — از صور پوشاند حق حق شناس
پس فیوضات ارواح اوصاف کمال — گشته صورتها و تمثال مثال
پس بهر یک روح با وصفها او — صورتی پیش آمد از معنی بدو
قدرت حق کرد ظاهر زانها — بعد روح و قبل اجسام این جهان
صورت بی ماده از محض خیال — از معانیها گوناگون مثال
آمد این عالم خیالی منفصل — چون شد ارواح معانی متصل
کاشفش ثابت کند بیشک و وهم — بی قوای ماویش آرد بفهم
چون خیال نفس کل گویند [illegible] — پس بوی و نی ماده دائم قریب
خوان مثال مطلق آنرا تو بنام — چون ز قید ماده مطلق شد تمام
پس خیال متصل با این مثال — همچو جو با بحر دارد اتصال
دان اساس علم حسی سیقال — شد خیال از بهر تدریج کمال
گر همی خواهی که بندی این خیال — بهر این معنی طلب میکن مثال
رو بیرون کن جامهٔ تن از جان — خود مشو از خویشتن در جامه نهان
کن بهر وصفی جدا از خود نظر — کن ز حصر یک نظر جای دگر
بین تو اوصافت بنسبتها کمال — در تخیل آر اشباح مثال
تو بذات خود دران اشباح [illegible] — رو بهر یک مست و غافل زان گر

تو درین فرض ار کنی با عقل سیر — جمله تو باشی نباشد با تو غیر
صورتت باشد بشبح اندر خیال — همبرت جان دو از جانها مثال
جان جانانی ترا جانها تمام — چون دهانها نی بیانهای کلام

## اشاره بگفته تکوین خیال منفصل

تخم تخییلی که در ارواح بود — ماده هر صورت اشباح بود
از تخیل تخم در روح زمین — کرده دهقانی معانیها دفین
فیض با ارواح چون پیوسته شد — صورت اشباح ازوی بسته شد
جامهٔ تصویر در رنگ خیال — عالمی انگیخته از نقش مثال
صورت وی چون بپرده رخ کشود — منفصل از قوت جسمیه بود
چیز اجسامی ما دای وی — دیده روحی شدی بینای وی
کاشف آن قوت روحانی ست — دیده آن کشف بی جسمانی ست
مدرک آن هرچه که صوری نمود — مدرکش از ماده دوری نمود
صورت اجسام نی زین قسم بود — آله ادراک وی چون جسم بود
جملگی اوهام و تخییلات جسم — مدرکش روح هست از آلات جسم
تخم تخییلی که با خود روح داشت — چونکه در ارض بدن این تخم کاشت
شد ز تن آن تخم پنهان زیر گل — پس خیالی زشت کان شد متصل
شاخ شاخ صورت آمد ز تخیال — مرجع جمله بود آن یک نهال
گرچه از ماده سرشته این صور — جان کند از ماده در روی نظر
از یکی جنس این تخیال ست و مثال — هر دو در پیدا یکی اند در مآل
منفصل شهری مثالی شد بنام — متصل گوئی خیال یار عام
درک اول ذاتی و روحانی ست — وان دگر هم آنی جسمانی ست
گر سفر سوی تخیل می کنی — بر سران گو تخیل می کنی
چون کنی از عالم حس انقطاع — از خیالت ملک میگردد مطاع
جاذبه در روح تو غالب شود — بر تران سوی خود جاذب شود
برکشد آن جامهٔ حس از بدن — لبس آلات فتد از پیرهن
آلت از دست چون افکنده شد — مدرک بی آلت تو زنده شد
ذات تو جسمت چو سوی خود کشید — چشم تو بی آلت جسمیه دید
همچو مرآتیست وش از دو روی — شد مقابل هر دو رو با هر دو سوی
عالم تمثیل و شبح ای پر فتوح — برزخ آمد در میان حس و روح
آن رخی کان جانب ارواح داشت — معنی روحی در اشباح داشت
اندره نسبت که آن لذات بود — با معانی صورتا نزاد در وجود
آن رخی کز حس گشته بهره ور — شد ز عکس عالم حس پر صور
هرچه موجود ست در حس از صور — اندر آن مرآت باشد جلوه گر
همبر آن منشا که هست از شکل حال — صورت حسیه نماید خیال
صورتی در حس اگر تغییر یافت — صورت توحید با تکثیر یافت
همبر آن منوال حاصل عکس اوست — چون برآئی که دائم روبروست

## بیان بروجه مثال درهر یکی آن مثال حس و روح

عالم ارواح صاف و منجلی — گشته ز اشباح مثالی ممتلی
کان در تخییل هر چیزی کمال — حاصل آورد صورتهای حال
بعد از آن بر حسن موقوف بود — جان بدان بالفعل بی موصوف بود
اندر ابدان هرچه بالفعل آمده — عین آن بالقوه در جانها بده
بوده در جانها معانیها نهان — چون حروف مستطر بر لوح جان
زان معانیها عکوس افتاده حال — در رخ آئینهٔ شبح و مثال
چون بدان عکس التفات ارواح جست — نرد عشاقی بدان اشباح باخت
اندر و در رفت از خود بی خبر — شد نقش خویش و نقش آن صور

دران تصور خود را چو دید    تو مگو کورا خطای شد پدید
آب و گل چون رنگ آید از نهان    دل بیابد صورتش از بلبلان

نکه در وجه دوم القروح    یافت اشباح صوتیکو فتوح
تو عروسی خویش را در بر گرفت    پس سرو کاری عشق از در گرفت

عشق اندر دل خود کاشته    پس فشرده در برش بیدا شته
چون تعلق در گرفته زین فشرد    از خدا خود را بدست وی سپرد

پس را جمله تصرف نیک و بد    زین تصرف ناشی اندر جسم شد
این تصرف ملکی جان اولا    در تعلق چون بگردد مبتلا

بعد فعل در عزمی گر داشت    این فشرده را زیاده بیگماشت
اندر آن عضوی که فعلی ساز کرد    همچو یاران خویش را بیدار کرد

چنین هر لحظه اش بازیست صید    هر دمش از صیدی بازیست قید
روح عالی چونکه در شکل مثال    خوش تصرف کرد از راه خیال

زین تو تنش محبوس کرد    آن خیالی را ز تن محبوس کرد
چون در آنجا کرد پیراهن بسر    این زمان از جیب حسن کرده سر

ون تصرف در مثال ارواح کرد    زان بد تنها حس از اشباح کرد
پس تن حسی ست آن نفس خیال    تو مشو ممکن نباشد این محال

بد خیال محض را حسی وجود    چونکه اندر مدرک حسی نمود
تو بخواب آن تن که بینی از خیال    از همین حسی نموده است مثال

یکی جنبش دگر آرام کرد    وان یکی را صبح دیگر شام کرد
هان مشو منکر نباشد این محال    شد خلاف حال از حسن و جمال

هست در هر موطنی حکمی دگر    کان نمی یابد در جای دگر
چون تنزل کرد معلوم نخست    کرده آئین و قوابل لا درست

پس بیان ذاتیکا اعیان شد نخست    بعد از آن ارواح پس اشباح جست
بعد ازان سه عالم ارواح تافت    پس غنیمتها لبس اشباح یافت

پس بیسی فرد صورت عین نور    صورت حسیه را کرده ظهور
وان همون از عالم حسی عیانست    گشت پیدا و همون دری نهانست

و بهر رتبه صورتی داشته    همبران علمش نظر بگماشته
غیر اینجا دائما معدوم نیست    خود بعلم خویشتن معلوم نیست

می بیند هر که چشمی است نور    غیر علم و جز وجودش را ظهور
چون ازیشان ایچوان خود نشان    خوان ازین قصه بسر خود داستان

تو پس آن اجمال و تفصیلی همه    کن تعقل تا ز تخییلی همه
چون تعقل ذات را ارواح کرد    پس تخیل از صفات اشباح کرد

پس ان ارواح در اشباح شو    وز یکی وز دیگری غافل برو
چونکه هر یک را تعقل می کنی    وان دگر یک را تغافل میکنی

چون بهر یک ذات تو شد مختلف    شد بجمله چند ذات مختلف
وان خواص مختلف اندر شهود    از ظهور عالم حسی نمود

گر ترا عجز است از تحقیق این    پس بفرض او مثالی هم ازین

## تمثیل جامع بطریق فرض

فرض کن خویش چون ... آنگاه    صورت عالم همه از ماست آن
گوئیا این صورت عالم تمام    داده ایجاد تو ویرا انتظام

عین نسیان تو علم محو بود    یاد تو آورده ویرا در وجود
چونکه در خواب گران تو میروی    محو صورت کرده مطلق میشوی

چون شوی بیدار یابی ذات خود    کاندرا اشیا هست جمله نیک و بد
اول از اجمال ذاتی جمله شان    پس بتفصیل آید علمی بدان

از تعقل پس تخیل بعد از آن    نقش عالم میکنی بر لوح جان
چشم بسته چون همی بینی خیال    از خیالات میشود ظاهر مثال

بعد ازان گر میگشایی چشم را    حاضرت گردد جهان خوشنما
چون خیال تو همه پرداخته    تخلیه علم تو ظاهر ساخته

چون خیال نفس عین تو بده   همچنین این حس عین تو شده
چشم نور علم تست ای عین نور   هست ز نور تو جهان ظهور

چون که دیدن عین ظاهر گشتن است   چشم بگشادن ترا قول کن است
قول من اینجا عجب نادانه بود   چون مرا دیوانگی همخانه بود

گر کنی فهم سخن شاباش گوی   ور نه راه عیب و تعلیمی هم مپوی
هست مرغان حقائق را کلام   کان نمی آید بفهم خاص و عام

گر نمی فهمی مکن انکار تو   هیچو بادی آمده آنکار تو
هین کلام ما همه با معنی است   گر نمی فهمی مگو لا معنی است

## بیان جامعهٔ حقیقت انسانی و طلب حق مر این مظهر جامعه از تفرقه

در مراتب خمسه ظاهر گشته ذات   از پی تکمیل اسما و صفات
او بهر منزل نهاده نور شمع   از ره تفریق نی از روی جمع

بوده در ارواح نورانی لطیف   گشته در اجسام ظلمانی کثیف
گرچه شان همسایگی میداشتند   هر یکی تخم جدائی کاشتند

در مدارک چون بسی تفریق بود   هر یک از دیگر جدائی مینمود
بد جهان همچون تنی کاعضای آن   هر یکی جائی دگر بالای آن

بود هر عضوی جدا از دیگری   جان جدا هر یک گرفته در بری
گرچه در مجموع جان بسیار بود   لیک جان جامعه در کار بود

تا همه عالم تن آنجا جان بود   در همه عالم حکومت زان نمود
شد چو این سر با ملائک در میان   شد پریشان حکمت این سر نهان

بر پریشان سر جمعیت نهان   شد خلافت سر جمعی شان ازان
چونکه جهل خویش را بشناختند   پس بدو گردن بعلم افراختند

مینمودند از سر جهل و گزاف   شان باستفهام انکاری خلاف
هر یکی میداشتند از خاص و عام   در محل خویش معلوم از مقام

بود هر یک مظهر یک اسم فرد   زان تجاوز هیچ نتوانست کرد
مظهر جامع طلب دالتزام   کاندر او از روی جمع آید تمام

تاج جمعی بر سر آدم نهاد   خلعت تعلیم اسمائیش داد
هر ملک پیشش بسجده میدوید   چون فرو آثار جمعیت بدید

یافت او این کثرت از وحدت نشان   زو شده یک زنده همچون تن بجان
جسم بیجان بود بی او اینجهان   با جلا نا داده مرآتی بدان

زنده شد آدم که آندم آمده   زو جلائی خویش بعالم آمده
هست آدم جان همه عالم تنش   در همه عالم تصرفات منش

شد ز وجدان این سخن مستند بجود   هست هر عضوی ترا زنده بجود
علم در اعضای تو تحقیق یافت   لیک با یکدیگر آن تفریق یافت

گر بعرض آن صورتی جمعش نمود   فرق بی جمعی جدا هر یک نمود
گر تن هر عضو یک جائی نمود   لیک با آن یک تنی یکجان بنود

در بر ذات یگانه گر نماند   او بقید جان میانه مرده ماند
گرچه در هر عضو جانی کرده عرض   این تنت بیجان بود بی تو عرض

گر بجان اعضا بود آگنده   لیک تن بی تو نباشد زنده
شد بتو زنده تن تو این جهان   یافت آدم زندگی چو تن بجان

## بیان کلیهٔ حقیقت آدم

آدمی کل ست اصل اندر وجود   گرچه جزو و فرع در صورت نمود
بهر نسخ جامع با وصاف قدم   هم در و آثار امکان و عدم

بر زفن بنهاد امکان و وجوب   مجمع اشیا بود از زشت و خوب
هست از لوث معاصی قضا یا ک   همدر و از عقل و دل تا بخاک

آفتاب از روی او یک ذره است   عالم اندر بحر وی یک قطره است
گر گشاید سیتع از روی جمال   خلق خواند حقش از رو کمال

در دوی گر انبساطِ تام یافت　　در خود از ارواح تا اجسام یافت
گرچه آئینه صفائی یافت تام　　منقبض گردد در و عالم تمام
بود محسوس چون محض نمود　　وانکه در خارج نمیداند وجود
طالبا عالم نمود محض دان　　چون سرابش سربسر باطل بخوان
چونکه عالم جز نمود هستی نیست بیش　　پس بعالم قائم ست ای نیک خویش
لیکن کشف حقائق را اگر　　یابی آن اعدام محضه سربسر
آن زمان یابی که عالم هیچ بود　　در حواسِ محسوسات جمله نمود
نی که در خارج وجودی داشته　　آن زمان در عین تو بنگاشته
چون تعدد هست در حس کان یکیست　　پس تکثر نیز ثابت در جهان ست
عالمی موجود در احساس زید　　خاص از زید ست در احساس عبید
عالمی در قید حسِ عمرو خاص　　وان عمرو هم یافته زو اختصاص
زین جهت عالم بسی تکرار یافت　　در هر انسانی دگر اظهار یافت
لیک چون هر یک نمط در هر یکی　　می نماید مستقر آن بیشکی
خارج از چیزی و هم نیکوئش کنند　　در همه احساس تمثیلش زنند
گوئیا میدارد از خارج وجود　　بر همه در خارج آورده نمود
آنچه تو در خواب می بینی صور　　بیشک آن در ذات تو نقشی جلوه گر
همچنین این صورتِ عالم تمام　　نیز در سلکِ تو یابد انتظام
گر تو عینِ ثابتِ خود یافتی　　سوی این تحقیق تو بشتافتی

## بیان مذاکرهٔ حقیقی

آن یکی را عین گشته عیان　　شد جهان در عین نورش نهان
هرچه دید و آنچه دانسته تمام　　یافته در عین سلکش انتظام
خویش را با هرچه در دوی حق دید　　خطِ بطلان بر سوای خود کشید
این عجائب بین که آن طفل صغیر　　گشت مطلق منکر از ملک کبیر
گر کسی کشفش که چیست این آسمان　　کاسه فرق هاست میگفت ای فلان
از زمینش گر بپرسیدی کسی　　می گرفتی ناف و خندیدی بسی
همچنین هر چیز در عالم که بود　　او اشارت در وجودِ خود نمود
خاص در خود دید آن هستی عام　　بانگ سبحانی همیزد بر دوام
آمده بر من همان دیوانه　　خواند پیشِ من همان افسانه
بود در دستم کتاب بی نظیر　　منتقش در وی دوائر مستدیر
رتبه نموده هر دائره تمام　　عرش و کرسی یافت در وی انتظام
گفت چیست این نقش گفتم آنچه بود　　خندهٔ بسیار کرده زان نمود
گفته این جمله بود باطل تمام　　حق منم تنها و باقی والسلام
عرش و کرسی آنچه باشد اندر آن　　آن بوهم ماست قائم ای فلان
نیست در خارج درینجا هیچ چیز　　می نماید هست در علم و تمیز
چون شعور و علم ما از دست رفت　　از وجودِ جمله عالم هست رفت
هین تو نشنیدی کسی در آب جوی　　وقت غرق آورد شورهای نکوی
کاهل عالم ایجهانِ خوشناسی　　غرق میگردد درین ساعت همی
چون برآورد سر و بیرون　　گفت عالم ماند عالم همچنون
گفته ام کشاف عین خویشتن　　پا بگل ماندی بقیدِ ما و من
عین مطلق را ندیدی ظاهرا　　بحرِ بی پایان بیچون و چرا
گر همی دیدی بکلی هیچ چیز　　در جهان باطل بود یا ذو التمیز
باطل اینجا نیست چون جمله حق ست　　در همه اشیا وجودِ مطلق ست
منحصر کردی چرا حق را بخود　　چون مقید در وجود تو نبود
آن جهانی را که تو کردی بیان　　زان نیست با تو باشد جاودان
وان جهانی را که من دارم بخویش　　زان من باشد مرا باشد به پیش
هست با هر ذره سری دیگری　　هست در هر خانه شهری دیگری
در هر انسانی جهانی دیگر ست　　هر کتابی را بیانی دیگر ست
آری آری چون یکی زین هیچ رو　　عالم مختص او با او رود
عالم دیگر ولیکن همچنان ست　　تا کدوی سالک رهین که مکان ست

انچه وی را بحر میگویی خیال　　قطره از بحر مطلق زد مثال
ز بحث عالم برآید بیشمار　　بحر اندر قطره باشد صد [illegible]

لیک هر قطره درو بحریست ژرف　　می‌آرد هر زمان موج شگرف
بحرها زین رو اگر بسیار شد　　در یکی گم بودی و درکار شد

بحر مطلق بین که جمله بحر موج　　انچه جو آمد برو نی فوج فوج
جوی گویی بهر کشتی در خیال　　بحر مطلق گشت آمد [illegible]

بحر مطلق چون برآمد موج زن　　میرود از جمله جوها ما و من
چون چنین آمیزش از هر جوش شد　　چون به بحر آمیخته خاموش شد

هان مپنداری که نقش اینجهان　　نیست نفس الامر بل در این و آن
بلکه خارج از علوم کائنات　　هست عالم مستقر در علم ذات

بی نهایت بی بدایت عالمی　　عالمی با آن ازان یک شبنمی
عالمی اصلی همان باشد تمام　　زان نصیبی یافته هر خاص و عام

از حقائق ثابت اندر وی تمام　　جمله خشک و تر درو دارد مقام
هر یکی بر قدر دانش زان کتاب　　کرده معلومات قدر انتخاب

پاره زان عقل اول یافته　　سوی جزوی نفس کل اشتافته
عقل و نفس کلی و جزوی که هست　　آرد آن قدر نصیب خود بدست

هر یکی از وی نصیبی خویش یافت　　هر که اندک بیش بود و بیش یافت
مجملاً در هر یک هست انجمله هم　　لیک در تفصیل باشد بیش و کم

چون ز کثرت بس ولت وحشت فزود　　گویم از تو نکته وحدت وجود
علم حق بحر محیط عالمست　　علم ما در جنب وی از یم کمست

علم ما در علم وی چون منطویست　　پس جهان اندر جهانی منطویست
بهر ذات نور عالم خوشنما　　آرزو زان یافته هر ذره

علم آئینه بود بر وجه ذات　　آشکارا بیند اندر وی صفات
علم باشد ای برادر هر چه هست　　ذات علم و علم ذات آمد [illegible]

هر چه مخفی بود در عین وجود　　آفتاب علم جمله وا نمود
بود عالم چون نمود محض بود　　بیشک اندر علم حق دارد وجود

علم حق باشد حضوری ای جوان　　شد حضوری حق حضور آن جهان
صورت عالم جهان جان رخش　　از تم توحید ایشان می‌بخش

علم خارج اندرینجا دان یکی　　پس همه علمست عالم بیشکی
چون بنفس الامر یک معلوم بود　　از سر آئینه علومش و نمود

پس همین عالم که در غیب عیانست　　حاضر اندر علمهای عالمانست
نزد باری حاضر و نزد عقول　　نیز النفس کرده احضارش قبول

اینجهان را باهم از اشراق نور　　دارم از علم حضوری در حضور
صورت معلوم و عالم چون یکیست　　لازمش توحید علما بیشکیست

در حس و در وهم و در عقل و خیال　　صورتی ملکست حاضر بیمثال
علم و عالم با همه معلوم آن　　در یکی رشته شده منظوم آن

هر چه اینجا متحد بین بر دوام　　پس جهان عین خدا باشد مدام
پس درینجا نیست جز ذات وجود　　علم ذاتی اعتبارا لیس نمود

خارج از علم تصوری کی　　همچنان مطلق بود ذات غنی
علم حق زاطلاق گشته حجاب　　چون عمای خوشنما را آفتاب

علم قید آرد اگرچه رهبرست　　بهر آن علمت حجاب اکبرست
علم عین تو ترا در قید کرد　　می فزاید هر زمانت رنج و درد

ساده می باش از علوم کائنات　　علم خود را محو کن در علم ذات
بعده از علم ذاتی هم گذر　　ذات مطلق دار دائم در نظر

زان نظر هم نیز میر و مطلقا　　مطلقی شو مطلقی شو مطلقا
گرچه اینجا محو در حق گشته　　فرض کردم عین مطلق گشته

کی تو واز عین تو حکم و اثر　　کی شوی از علم کلی با خبر
علم مطلق کی ترا آید به پیش　　مثل علم ذات اندر ذات خویش

کی بدانی انچه میداند خدای　　کی بخوانی انچه میخواند خدای
کی شوی جامع بعلم کائنات　　کی شوی قادر بقید ورا ذات

اینجهان

و ره به چیست آن علم آن چه طور / می بنایم کرده ام بسیار غور
وه چه میگویم چه چیست آن چه بود / لیکن عجائبها عرا بسیار نمود
این چه باشد حیثیت این کار او / کار و بار کیست و رد بار او
این نگویدم نشانی زود سهید / ور ندهش لرزه دارم چو بید
دست و پا بسیار زد طلبش تو دم / تشنه لب مردم بشوق آب نم
هست ذات ما ورای کائنات / عین او بالا بسی عالی صفات
زانچه وهم و فهم ما حقش بخواند / حق تعالی برتر و بالا براند
گر تو میگوئی خدایم همچنان است / الله اکبر نزد من همان ست
گر تو بر معلوم هیچ اهلیش نام / آن زمان مجهول میگردد تمام
گر همی گویم منم عین آله / پس چه باشد گفته او از من بخواه
هست فوق رتبه رتبه در وجود / زان سبب باشد همیشه در شهود
گر همی گوئی مراتب در نهان / اعتبارات وجود است آن
پس بود حدت خویشتن هستی حجاب / خود تو ابری زیر ذات آفتاب
ور نه کنه خویش را می یافتی / سوی تحقیق عجب بشتافتی
اندرون خود خبرداری نه / ور برون از حیله هشیاری نه
چون نداری علم ذرات جهان / غافلی از کار و بار در نهان
پس چرا آن لاف اندم میزنی / باید اکنون که خود را کم زنی
پیر گر روزی جوانی را بیابان / می کند واندر وغش هر چه آن
گر غنای خویش خوانی ور غنا / ریش خندت میکند اهل غنا
بنگر استعداد عین خویشتن / در گذر از مقتضای ما و من

## حکایت بر سبیل تمثیل

بادشاهی بود عالی تخت و تاج / قیصر و کسری اش میدادند باج
چون جلالش آیت حمت ریختی / فیض وی با نیک و بد آمیختی
از جلال او گرفتی گنبد دوار / هر طرف منقول گشتی صد هزار
داشت فرزندی بغایت خوب رو / در نکوروئی ز یوسف برده گو
کس نه بیند هیچ عیبی صورت نکو / غیر این معنی که بوده تند خو
بود متکبر تنک اندر مزاج / خلق از ایذای چو رنش لا علاج
چون خودی اندوخته در وجود وی / ناحق او رنجیده شد از هر کسی
داد او دشنام با نیک و بدی / عاشقان را ناحق او گردن زدی
تا مگر یک وزرای خویش بود / در برابر شاه چیزی وا نمود
از غضب در رفته در بغی و فساد / گندم عصیان بخورد آن کج نهاد
خصلت بد گر بطبع کس نشست / کی رود تا وقت مرگ وی ز دست
میرود علت حیثیت جوی کس / کی رود عادت چه هست خوی کس
الزام آن شه غضب را تخم کشت / کرده اخراجش چو آدم از بهشت
پادشاهان را چه فرزند و چه خویش / در غضب حمله را راند ز پیش
از غضب آتش زبانه چونکه زد / میگریزد جن و انس و دیو و دد
چون بوصف خاص شد حسبت اشتراک / از فلک افکند او را بخاک
آن پسر را چون براندند از میان / کرد تنها سیر ملک دیگران
رفت در ملکی که آنجا هیچ گاه / هیچ کس نشنیده نام پادشاه
می ندانسته در آن عالی مکان / زین شه و شهزاده کس نام و نشان
اندرین سیر در این آوارگی / لاحقش گشته بسی بیچارگی
صورت اول چو طوطی زو پرید / صورت ثانی چو زاغ آمد پدید
مسخ گشته صورت رومی شگفت / آدمی را صورت میمون گرفت
شادی میمون رو بسی چند هست / ساعتی معدود کش خرسند هست
عافیت را و اهالی را گذر / می بود در خیر ایشان صاحب هنر
جان او برنان و جامه شد طپان / مفلس و محتاج مانده در میان
بر برنج او داشته رنج نیاز / عاشقها کرده بر نان و پیاز
آن بتی آنجا ناموافق کرد کار / کرده زان آغاز نوش کو کنار
چند خور رنش کوکنارش کج نهاد / جان خویش کیفیتی ولکش بداد

اندران حینی که نفسش جاق بود | آن گزیده مار را تریاق بود
آخر نفسش حسن لازم و بمتان نماند | بی گل وی با ملش فرباد خواند
کوکنارش گر نمیدادی کسی | اندران دم دستش یا بی زد بسی
سر لیفر بیاست کیف کوکنار | عاقبت گرداندت خوار و نزار
چون ازین کیفیت چیزی در سهم | شد و رودیا رلازم نیز هم
کبر و عجب و وهم ریا کیفیت | ستیش مقبوح آن آخود بیست
عاقبت را کیف این دنیای دون | قوت روح تو گرداند زبون
ایستاده بر سرت دلدار یار | تو ز مستی بیخبر زین کار و بار
در سفر زین کیفها هشیار باش | در کمین دزد دست تو بیدار باش
جام قلبت گر صفائی تام یافت | ز انعکاسش حق دلت آرام یافت
ظاهر از خاک مالان هزار | گوش وی نشنیده گاهی هم مدار
آن زمان تعظیم وی گر کس نکرد | آن هم از دشنام ایشان بس نکرد
بود ما را نیز وقتی دولتی | حشمتی و شوکتی و صولتی
گرچه هیچ رو گشته پشت کوزد است | صورت اول مال مرکوز داشت
روز و شب از شور و از جنگ و جدل | بود میدان دماغش پر خلل
گرچه آن دم دو سه دم حق نبود | رد وحوی نشست وی باطل نبود
دعوی بی شاهان نفتند قبول | ز نجبت بی معجزه نبود رسول
گر زباد مغز کردی مغز جوش | پوستی و بادستی آمد خروش
در غضب شد شاه گفت ای زشت رو | اینچنین بیهوده تر با کس مگو
گفت من شهزاده بودم بیوفا | همچو تو بوده مرا بر در هزار
گر کسی یک غصه جوش کرده | بر سر داتای او سرپوش کرد
از بر وانع ارخونش ریخته | بر سر دارش کند آویخته
کرد آن جلاد شه بی شور و در | انچه طالب علم منصور کرد
شادمان چندان برفته در بهشت | دوزخ پیدا مار و کژدم زانشست
بود بعدی خانه دنیا برو | آن شهید اکبر خلاصی یافت زو

او لاگ بوده شراب باده مست | جای باده کوکنار اینه دم مست
بار عشقش چونکه برگردن فتاد | چون نمیدیدش همی مردن فتاد
مجلسش آلوده بود از خار و خس | شسته سر خوان دهان ... (مخفف نشسته)
کیف نبا میکنی عادت اگر | در فراق وی شوی مضطر
چیست نام و چیست حال و چیست جاه | هر یکی کیفیست اندر راه جاه
خوردن و پوشیدن و هم خفتنت | اوفتاده همچو غل در گردنت
حیف بی کیفی که شد محبوس کیف | یوسف حسنش زلیخا حیف حیف
چیست باده چه سماع چه وقاع | تا که از وی کس بگیرد انتفاع
این جمله کیفها بی کیف باش | نقش غیر از لوح قلب خود تراش
المرام آن مفلس مسکین گدا | داشت اینه دم نیز وی چون گدا
هر کجا رفتی برای آش و نان | عاشقی آشفته خوانی مردمان
کای همه دولتان ناسپاس | ای همه کوران نامردم شناس
گرچه دور از ملک خود افتاده ام | روی من بینید من شهزاده ام
در خیال وقت خوش وی نکو | بود اینه دم همچو آدم تند خو
همچو اول کرده در آخر خیال | کرد زین رو با همه جنگ و جدال
روشن دیده کا دلش سیه گشتند | خوش دیده جاهلش پند اشتند
او ز گفت یاوه های نا سره | در میان طفلگان شد مسخره
همچنین روزی بنزد شاه رفت | یاوه بیهوده بسیار گفت
اندر آنجا نیز وی از خوی زشت | تخم تندی در زمین سخت کشت
اندر آن دم نیز آن شاه پدر | همچو تو بسیار دارد گاو خر
شاه گفتا این مگر دیوانه ایست | در دماغ وی خلل بیگانه ایست
اینهمه جلا نامردم شناس | می نهاده بر سر دارش سپاس
او ازین دار فنای پر دغا | خرم و خوش رفت در دار بقا
شد خلاص از دوزخ و احراق نار | قاتلان با ند درون همچو مار
سجن مومن هست دنیا دنی | جنت کافر پرانها دمی

راست مومن را دریکدم و عنا — مشرکان را اندر و ذوق و غنا
حاکی گر حکم وی تغییر یافت — بندی وی سوی ... خود شتافت
دور ایندم قصه عکس آن — شادمان غمگین و غمگین شادمان
زین جهت در قریه ما گفتگوست — شحنه در تغییر مردی کنام اوست
گر بدی شهزاده مرد هوشیار — می نکردی سر خود را آشکار
سیر و سر را زین نهان سرخ و تر — می بهد بیبا دای صاحب خبر
راست گفت او کشته شد در راستی — کرد اظهار کمال و کاستی
ای لباحا با دروغ آورد و تا — راستی اینجا نمی آید بکار
راستی گر فتنه انگیزد جوان — رو نکوتر کذب صلح آمیز خوان
ای برادر اندرین دنیا دنی — چون سکندر مانده پوشیدنی
کن بعین خویش پنهان عین شاه — خود تو پنهان شو واز اعیان شاه
هوشیار ای وصل اسرار جان — تا نگویی را زپیش عالمان
جمله خونخوار اند علمایان دهر — دم مزن از قاضی و مفتی شهر
مفلس منصور چون بشنوند — حکم قتلش قاضی و مفتی کماشت
اندرون خویش فرعونی کنند — وز برون منصور را گردن زنند
جلوه بر محراب و منبر میکنند — وندران محراب دیگر میکنند
زن که حسن و خوبی و دلبریست — غسل گنگ و جنا و پیاده روست
پر شکم از نقود و راز حلال — بینوا را ناصح از ترک سوال
گرد بر تکفیر ما را میزنند — تهمت الحاد بر ما می کنند
که روا در حق ما ارشاد نیست — در میان ما و او چون در میان نیست
آن برادر مومن و منصور ما — همچو هستی کرده در ذات خدا
حق بگفت و حق را نشناختند — تا حقش سر دار کاری ساختند
این کجا منصور بود ای مرد هوش — بحر در تنگی ظرف آورده جوش
حق تعالی عافیت بر منحنان — سد عتاب آمد که ای ناشاکران
گرسنه بودیم نه دادیم طعام — تشنه لب بودیم نه دادیم جام
برهنه ماندیم در سرما و سرد — هر شما را می نباید هیچ درد
چون ازین کلمات منصور شنود — از تحیر سر فرو اندر روند
چون نبی با بندشان مغز سخن — پوست کنده گویدان دم ذوالمنن
خوردن ما خوردن فقرا بود — پوشش ما پوشیدن غربا بود
پس همه شرمنده روی کردگار — پس پشیمان سر فرو مانند زار
پس منم حیران آن قوم یکسان — کشتن منصور را گشته طپان
گر کند از کار ایشان حق عتاب — می ندانم چیست ایشان را جواب
در میان آرند عذر جهل کبر — عذر جهل از شرع نبود معتبر
چونکه ایشان نیز یاران منند — گرچه با صلح ایشان کم زنند
میکنم آمرزش شان را دعای — تحسش نادانستگی را ای خدای
فرقه علما و فقرا بی شکی — گرچه نزد من بود هر دو یکی
آن یکی امی و دیگر عالم است — و آن یکی مظلوم و دیگر ظالم است
ظاهر کردند حکم شه براست — انتقام شرع در قتل شماست
علم و عقل ایشان چه میدانند آه — کز برای حکم شه کشتند شاه

## اشارت

ای ولی الله چون صحبتی است دام — قید دنیای دنی را چون کشاد
فرقه مشتاق و ویش کشته اند — در دل شان تخم مهرش کشته اند
چونکه ابراهیم در لبس فقیر — نزد ایشان آمده صورت حقیر
جمله پرسیدند کای مرد غریب — دیده جای رخ ادهم عجیب
گفت ای درماندگان در اعتبار — چیست ادهم شما را کار و بار
او چو من یک گوهر گردی بیش نیست — صورتش خر مفلس و ویش نیست
دیدن او مر شما را چیست سود — آن چه بیخود اسید از ظاهر وجود
با شما گر حرص دیدن این و آن است — جمله اوقات شما ضایع را نیست

مر شما را آمد او دنیا جسیم　ظاهر و باطن بخود دارد حکیم
گر شنوند از باطن خود هوشیار　او هم اندر روی تو آید صد هزار

وعظ شیرین تلخ شد در کامشان　ترش و گشتند خاص و عامشان
تلخی حق کرده شان از غصه سیر　حق پیمبر گفته است الحق مر

جمله بگرفتند کای بیهوده گو　بد چرا گفتی بر آن شاه نکو
چون زدی تمثیل او در خویشتن　چون اهانت کردی در او در سخن

چون سگان در روی افتادند شان　می زدند آن پیر را پیر و جوان
شد چو گل بشگفت زین کار شگفت　همچو آتش حالتی خوش درگرفت

قال وی چون کرد حال وی تباه　در تعجب ماند از کار آله
کز برای ماست فی الحق اینچنین　هست از ما انچه با ما شد قرین

چونکه من گم شاه گه مفلس شدم　بالیقین بر خویشتن با خود زدم
زامر حق گرچه همه ور زند شان　چونکه نادانند معذورند شان

گشته ام خود حاکم و محکوم خویش　تیشه من پای مار اکرد ریش

## در عذر خواهی ازین دلاوری که در حق علما گفته

ای جوان از عیب بیاندی گفتگو　از تعصب مانده در کفر تو
زانکه گفتی تو به بسیار گو　هین ازین گفتار استغفار گو

مر ترا خویش و قبیله هر دو اند　خانه جنگی کرده در ما و تو اند
آن یکی سر خدا کرد آشکار　وان دگر از غیرتش برده بدار

گر نمی کشتیش آن نیکو نهاد　در محل شرع رخنه می فتاد
حکم شه بر کشتن فرزند گر　می شود فرمان بران بریده سر

ظاهر این فرقه محبوب خداست　ناز معشوق قتلش بر عاشق رواست
ظلم باطل چیست چون جمله حقیقت است　جمله عدل اندر وجود مطلق است

چون وجود مطلق آمد درمیان　شرک آمد گفتگوی این و آن
خود انا الحق گفت خود را کشته خود　غیر مطلق درمیان اینجا نبد

این کجا منصور کو این عالمان　موج ما ست از بحر گم شد بیدران
باطل اینجا نیست باشد حق همه　قید را بگذار و بین مطلق همه

خود مضل و رهزن و خود رهبر است　در وجود خویش خود بازیگر است
این سخن کوته کن مسکین تمام　راه خود میگیر و گوی والسلام

## اشارت

ای پسر راه خدا را هیچ نیست　غیر ذات بحت دیگر هیچ نیست
ذات خالص در دو عالم است او　غیر ذات محض دان محض اعتبار

عقل و نفس و طبع و جوهر ذات اوست　ظاهر اگرچه همه آیات اوست
چون تو علم و دانشی ذات احد　ظاهر اندر کثرت بیحد و عد

پس ازین رو کوست منفعل نیز آ　جمله آثار اسماء و صفات
عقل کل نزد حکیمان نام اوست　مرغ اشیا جملگی در دام اوست

باز زین روی که در اجسام او　از تصرف می نماید گفتگو
نفس کل باشد ارادت گر بجاست　طبع کل گشته ارادت چونکه خواست

هست حرکات ارادی از نفوس　چون طبائع از طبائع کوفتیس
ذات واحد دان به هر یک اعتبار　در عدد آورده اسمی بیشمار

مر ترا دریافت آنها در خور است　در تو عقل و نفس و طبع و جوهر است
ظاهر اندر لیست عارض بیشمار　جوهر هر تن وی نقش و نگار

این بسا افعال تو بی قصد زاد　چون تو عادت باشد آن از طبع
خواندن قرآن که عادت میکنی　حفظ الفاظش زیادت میکنی

گاه گه بی اختیارت در زبان　میشود جاری تو آیات قرآن
گاه تو در خواب میخوانی قرآن　از طبیعت عادت است آن ایجوان

اکثر از قصد است افعال عجیب　از تصرف هست و تقسیم و ترتیب
تو زبان خود بگفتار آوری　پای خود را تو برفتار آوری

دست خود را تو بجنبانی بهر / لب بجنبانی بذکر معتبر
تو از آن قوت که بیداری نگار / جمله آلات جنبانی چو مار

بهر ظاهر کردن جوع و تشت / هر شکم را تو بجنبانی به پشت
تا شود ظاهر بآسیری تو / هر شکم را سیری نفخ بگو

این تصرفهای نفسانی گذار / چشم بر تجرید عقل و هوش دار
هان گذر کن از تصرفهای خویش / گیر ای عاشق ره تجرید پیش

هست و رهی تو برکس گرکهی / پس ز عقل مجرد میرسی
قسوتی درشت ایم زان ترا / میشود در فضل کاز آسان ترا

از خودت میکرده رفع ما و من / رو نشین در حجره ترک زور کن
از تکلف ترک زور خود بکن / بل دریر ترک تکلف راه زن

بی تکلف میکنی در ترک زور / میرسی تا نقطهٔ اول ز دور
نقطه را اول بگویم کان کجاست / گفتن اسرار عاشق را سزاست

زور خود را گر ز جسم خود براند / شاهد آن از روح حیوانی بماند
رو برو زان اندرون کوی تمام / میبرد آن زور با شد آن مقام

از حرارت شد بخار انگیخته / با دلت زان زور شد آمیخته
نقطهٔ اول درون دل بود / هر که یابد حلش این مشکل بود

هر که زور خود درون دل نهید / بالیقین با نقطهٔ اول رسید
چون از آنجا نیز ترک زور ساخت / آن سلاح او از بدن بالفور یافت

روح محض و عقل خالص شد کنون / او بهر صورت که خواست آمد برون
اندران شوق ار کنی بیع و شرا / مشتری باشد بهر صورت خدا

هر خدا هست متعالی جهان / بیع صورتهاست جمله اندران
چونکه روحی کرد در جسمی حلول / وی ز عقلی کرد در نفسی نزول

چون تصرف کرد از وی آن نفس / گرچه از عقلش نیارد (?) باز نفس
از تکلف اولا میکرد کار / میشود وی اتحاد در کار و بار

ور ره عادت ز عادت چونکه راند / آن تکلف گم شد و عادت بماند
خلق بر فعلش ز عادت چونکه رست / بی تکلف کرده فعل خود درست

پس نهادی بی تکلف هر قول / او بکسب خلق با خود کرده وصل
آن شده بر عادت فعلش چنان / شد ازو آگهیش (?) ز افعالش نهان

چون ارادت رفتش از عادت بیاد / گشت فعلی وی طبیعی طبع زاد
این مثل بهر ز با انها می رود / عادت کهنه طبیعت می شود

بی‌شغلیت از ارادت حال نفس / پس طبیعی هست ز افعال نفس
ز وطبع افعال وی جمله عیانست / فعل پیدا هست کز ظاهر نهانست

پس طبیعت نفس دان بیخواهشی / چونکه خواهش هست نبود کاهشی

## در بیان افعال جزئیات بکلیات

هر که آن مهر ریاضت گرم ساخت / از جهان برون کشاده گداخت
باب نفس و روح اندر کل رود / جزو روح و نفس اندر کل رود

آلتی کل ست جزوی بهر کار / همچنین آلات و را صد هزار
جزو وی گر یافت بالکلی فنا / عین کلی گشت در عین بقا

چون قیامش آمده در عین وی / یافته در عین خود ذرات شی
قطرهٔ در بحر اول رفته بود / این زمان آن بحر در قطره نمود

روح و نفس و جزو و خود می بیندش / متصل با روح کل نفس کلان
بحر بسیار ست در کشف فتوح / بحر جسم و بحر نفس و بحر روح

گر شود هنگام کشفی چشم باز / گم شوی تو این زمان در بحر راز
قطره‌ها شست به بحر جسم رفت / قطره کشفت به بحر نفس رفت

موج روحت گم شود در بحر روح / از وجود خود کنی توبه نصوح
این زمان خود را مجرد یافتی / گرچه سوی جسم هم بشتافتی

با وجود آنکه در جسم تو بند / تو مجرد مطلقی بیچون و چند
روح و نفس و جسم تو اهی خود درست / هر یکی اندر مکان خویش هست

عاملان ناقصانش دیده اند
گفته او را شرح نا فهمیده اند

پر حقایق بوده آن ام الکتاب
کرده شرح شان معانی را خراب

کاغذ ساده چو صوفی بی گناه
از سیاهی کرده روی او سیاه

ز رفشانی کاغذ صاف و صفا
از قلم رانده بره و تیغ جفا

متن چون مغز است شرح آن چو پوست
پوست دشمن گر چه بین وی دوست

در علوم عشق حرفی هست راست
هر که آنرا خواند دانشمند ماست

## در عذر خواهی انچه با علما آورده شد

ای دلم گر عیب علما کرده
با کمالانه کلام آورده

هین خمش از غیبت یاران من
عالمان قربان ایشان جان من

بد و کس گر کرد زیشان کجروی
از همه یکباره چون بد شوی

بعض زیشان بر در طاعت مقیم
کرد ارکان شریعت مستقیم

پاک از لوث معاصی جانشان
صاف تر از جان ما ایمانشان

امر و نهی حق را کرده قبول
کارشان تبعیت سنت رسول

آن سیاهی کاغذ اسپیدشان
چون سیاهی دیده ها مردمان

گر نمی بودی سیه چشمان عام
کور ماندی دیده مردم تمام

کاغذ ساده بی معنی تمام
از معانی داده وی را انتظام

روی کاغذ را که رونق خواستند
از خط و خالش نکو آراستند

هست در صحرای قرطاس آن قلم
پیش دستی خوشنمای با قلم

آب حیوان از لبش بر که چکد
از مدادش میدهد دائم مدد

آن قلم از چاه ظلمانی دوات
تشنه کاغذ را بدو آب حیات

گر نویسنده نه در دفتر شود
کار تدبیر جهان ابتر شود

گرد رو دوات و کاغذ میزنند
انتظام دین و دنیا می کنند

چون نظام خلق در گفتارشان است
خلق رضی شاکر از کردارشان است

غیر این فرقه که در الحاد رفت
از اله آباد هر آباد رفت

امر و نهی حق را برداشته
زندقه را تخم در دل کاشته

گشته پاک آزاد از امر خدا
قیدشان بنگ و شراب است و زنا

در صفا ایمان بچیزی ناورند
ظاهر التقدیر را باور کنند

نسبت اول با محمد داشتند
این زمان با هندوان رسا ختند

این جهان چون خانقه مانده خراب
در خراباتی چه خواهد بود داب

این دم افتاده است در قحط الرجال
در مقال کس نمانده هیچ حال

از خرابات آی بیرون صوفیا
ذاتیا از خانقه بیرون بیا

جمله جا فسق و فساد است و هوا
از همه در گوشه بهتر با خدا

نفس بد کیشا شکایت بس مکن
هیچکس عیبجو ازین بس مکن

خود تو ای زابلیس هم ناپاک تر
بر ملک طعنه زدی و بر بشر

خود نمائی خود پرستی شیوه
باغ باغی را نشسته هیچ میوه

عیبجو دمی بین تعیب کن نیست
عیب کس را تو نمیدانی که چیست

ظاهر احوال زندان آنچنان
باشد آن از غلبه توحیدشان

گر چه مستان در شر و شور آمدند
چونکه مغلوب اند معذور آمدند

در غم دنیا دل تو زار گو نیست
ذوق شوق شان چه دانی تو چیست

تو چه دانی ای برادر چون چرا
شان همی بینند در عالم کرا

چون نیابی هیچ تو مغز سخن
باش خامش مغزها برهم مکن

شکوه را بگذار اکنون شکر کن
بر ثنای حق بکن ختم سخن

## در ادای شکر اختتام کتاب

شکر کین نسخه بپایان آمده
در متن دوران با جان آمده

جامع اسرار اصحاب یقین
پر ز انوار حقیقتهاست این

در رو راه جهان کاشفان
آشکارا گفته راز عاشقان

نیک بین بسیار نیکو گفته ام
در اسرار الهی سفته ام

گفته ام از سکوی یارت خوش خبر … گر توی فهمی نویس از آب زر
میکند رمزی درین کارت تمام … گر نه فهمی خود بیانی والسلام
می ندانم طرز های شاعری … همچو جامی و نظامی ساحری
می ندانم قصه ها و داستان … می نخواهم غیر قول راستان
شعر ساده چند بیت آورده ام … گو نمت ام انبساط ده دلم
رفته بودم جمعه را بهر نماز … تا بدانم با خدا راز و نیاز
خطبه توحید با الحان خوش … کرد آغاز آن خطیب باده وش
خواند نیکو تر ثنای حمد دوست … گفت اندر ظاهر و باطن هموست
این زمان دریای وحدت جوش کرد … از شرابش مستم و مدهوش کرد
آمده طوفان وحدت جمله را … برد دستار و عمامه شمله را
منبر و محراب و مسجد با خطیب … هم مصلی نیز خود گشته حبیب
خویشتنها خطبه خود خواند او … غیر خویش از دیده خود میراند او
کرده احوال قیامت را بیان … می نمود احوال عشاق آن زمان
حشر و نشر و هم حساب و هم کتاب … جنت و نار و ثواب و هم عقاب
خویشتنها زنده دیگر مرده بود … جمله را طوفان وحدت برده بود
مرکب است امروز شاهی گفته بود … لله الواحد خود این وصف بود
قامتش دیدم قیامت یافتم … در بهشت خوش اقامت یافتم
پر شده اسرار حق در سینه ام … در معانی آنچه بوده بیش و کم
دیگ سر جان من آورده جوش … دور شد سرپوش عقلم از خروش
وای بر من غلبه دریای من … غرق گرد اندر ز سر تا پای من
آمده جمع و برفت از من فرق … در عرق گرمی و قیم کرده غرق
آتش عشقم که در خرمن فتاد … والله دانایم سر باد داد
خواستم بر منبر آرم کار و بار … سر وحدت را بگویم آشکار
قول سبحانی از و سازم اذان … انا الحق میشوم تکبیر خوان
چون علی با طمطراق و کر و فر … خطبه خود خوانم از طرز دگر
عقل و نفس آمد که ای فرخنده روح … تا به سر حق نگردانی فتوح
در خفی اخفی همی دارش نگاه … هین نگردانی تو حال خود تباه
تا ندانی گفتنی رستی ز بند … هر ترا شیر شریعت می درند
رو بگوشه در ره توحید پوی … اندر آنجا هرچه میدانی بگوی
همچنان کردم بحجره اندرون … آنچه در دل داشتم دادم برون
برگرفتم دست قرطاس و قلم … می زدم بر صفحه خاطر رقم
آتش سوزان من زین گفتگو … یافته آب اندکی گشته فرو
فاش گویم سر چون دیوانه … آب حب ریزم با تش خانه
گر سخنها نیک و بد آورده ام … مقصدم این بود حاصل کرده ام
گر سخن نیک و بد از پرداختم … مقصد خود را محصل ساختم
جان من بسیار کردی قیل و قال … شد کنون حال تو بیشک پایمال
برد گفت و گوی تو نور اله … مانده حالا یکی قلب سیاه
گفته بسیار بی انصاف و داد … قال تو حال ترا آزار داد
پس بکن اکنون ز گفت و گوی خویش … باز می آ در خیال و خوی خویش
کار بر حمد خدا مسکین تمام … بر درود مصطفی کن اختتام
گر ترا عجز است از حمد و درود … در محمد شو وان لیبی یهو و سود
گر بخواهی روح و جان از خوشی … وه زبان را گوشمالی خامشی